عبدالکریم میرزا
حمزه

ازو غرّه روز غرّا شده / وزو طرّه شب مطرّا شده

فلک حلقه بر در کبریایش / جهان قطره از محیط عطایش

جهان غرق دریای احسان اوست / نیر و کره مرهون فرمان اوست

بفرمان او هست شد هر چه هست / فلک سرکش آمد زمین زیر دست

ز هستیش عالم بهستی [illegible] / که بر هستیش هستی ما گواست

گفتار در توحید و مناجات
بدرگاه قاضی الحاجات

خدایا توئی خالق جزو کل / که از گل دمید خار و از خار گل

[illegible] در جهان و جهان بی تو نیست / خدا بی مکان و مکان بی تو نیست

توئی دور از ادراک نزدیک دل / نه از آب و گل صانع آب و گل

ز مهر تو رخشنده مه را شرف / ز شور تو دریا برآورده کف

صف آرای میدان هستی توئی / نگهدار بالا و پستی توئی

[illegible]ی از کسی و نمانی بکس / نماند کسی و تو مانی و بس

[illegible]ار شهان پادشاهی تراست / که بر آستان تو سلطان گداست

همای و همایون
منسوب

دیوان خواجو علیه الرحمه

اگر زانکه از بنده آید خطا — ز سلطان نزیبد بجز عطا
عطای تو بیش از خطای منست — ولی گر بخشی سزای منست
ازین پس چو آیم ز پیشم مران — چو بیگانه از پیش چشمم مران
گر از در برون رفتم ای رهنمای — درین راه بیره مرا ره نمای
مگر دستگیری کند رحمتت — که گر طاعتم نیست لطف تو هست
چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز — که بیچارگان را تویی چاره ساز
دلم از شمع خرد برفروز — شب محنتم را پدیدار روز
چو نامم تو دادی تو کن نیکنام — مرا خاص خود کن اگر عامیم
روان من از مهر تو زنده باد — دلم را ز دوران دل دور دار
چو آورده ام رو بخاک درت — چرا آبروی ندارم برت
من باد پیمای خاکی نهاد — کف خاکم افتاده در راه باد
جهان جاودانی نماند بکس — تویی آنکه جاوید مانی و بس
ندانم چه عاصیم درین گاه — که دارم تمنای انعام شاه
کدامین خسم رسته از رهگذر — که بر من کند باد لطفت گذر

چه نامم که نام نشانت برم — چه مرغم که در بوستانت پرم
گر از خاک ره رهگذری برم — روم مصطفی را شفیع آورم

در نعت حضرت سید کاینات و مفخر موجودات صلی الله علیه و آله و سلم

سلام من العالم الحاکمی — علی روضة المصطفی الهاشمی
هزاران درود از جهان آفرین — سوی روضه سید المرسلین
شفیع امم خاتم انبیا — سپهر رسالت شه اصفیا
کلید در گنج رب جلیل — امام هدی در درج خلیل
حبیبی که مقصود کونین اوست — کمان ابروی قاب قوسین اوست
پدید آمده دری از چار درج — زده چار بالش برین هفت درج
بمعنی سپهدار ایوان شاه — بصورت شکافنده فرق ماه
رسولی که جبرئیل درگاه بود — ولش محرم لی مع الله بود
زد او پنج نوبت درین نه رواق — گذشته ز منظر چار طاق
چو از برج یثرب علم بر کشید — باقصای اقصی نشیمن گزید

شده سبزپوشان خانقاه / ز بستانکهان روش طفل راه
وشاقان ز طلعت به بهرام / جنیبت کش آن شه محترم
شده گاو گردونش قربان راه / نگردد سوی گاو گردون نگاه
کله گوشه بر گوشهٔ ماه زد / برین سقف نه پایه خرگاه زد
چو عیسی فلک را پرآوازه کرد / بسر چشمهٔ خور وضو تازه کرد
بجلوتگه قطب شد در نماز / ملایک بدو برده دست نیاز
بدو چتر معمور معمور گشت / وزو سقف مرفوع پر نور گشت
ز اوصاف او خیره ادراک عقل / میسر نگردد ثنایش بنقل
ز جان آفرین صد هزار آفرین / بر اولاد و اصحاب او همچنین

در توصیف و تعریف مقربان بارگاه الوهیت قدس سرهم

خوشا سرفرازان کوتاه دست / بزرگان خرد و بلند الست
مقیمان سیاح و مردان راه / گدایان عام و خاصان شاه
سلاطین نشانان عزلت نشین / اقالیم گیران خلوت گزین
کواکب نشانان برج امل / جواهر فروشان درج عمل
صبوحی کشان شراب الست / امیران نامور و هشیار مست
همه نامداران گم کرده نام / همه کامکاران نادیده کام
همه بختیاران بی بخت و رخت / همه تاجداران بی تاج و تخت
همه غایب چون جهان از نظر / همه ساکن چون زمان در گذر
نخورده می و سرگران از شراب / درون کرده معمور و بیرون خراب
نهاده قدم بر سر جان و جسم / کشیده خط نفی در حرف اسم
جگر تشنه و غرق آب آمده / زبان بسته و در خطاب آمده
فرو خوانده حرف ازل تا ابد / قلم رانده بر حرف جان و خرد
همه دور ز دیک و نزدیک دور / همه ایمن از نار و فارغ ز نور
همه شاه و خود را گدا ساخته / ز خود رفته و با خدا ساخته
خرد مست از جرعهٔ جامشان / ولیکن ندانست کس نامشان
جهان برده در فرشان شسته / فلک از در کاخشان شسته
گدایان فارغ ز سلطان و شاه / امیران این خیل و سپاه

منازل‌شناسان راه قدم   ترنم‌نوازان بزم عدم
چو یوسف ز زندان ولیکن عزیز   نه در دست چیز و نه محتاج چیز
نهان کرده در پرده رخسار خویش   فرو خوانده از پرده اسرار خویش
حجاب خودی برگرفته ز راه   ز خود رفته و کرده بخود نگاه
مقامی نه لیکن بصورت مقیم   کلامی نه لیکن بمعنی کلیم
بشام آمده چاشت از نیمروز   بچین رفته از شام در نیم روز
خدایا چو هستم ز روی غلام   درودم دهیشان سال و سلام

در مناجات

الهی چو امید دارم بتو   برآور امیدی که دارم بتو
زی چشم آور که در هر قدم   زنم دم بدم در رضای تو دم
زی را که باشد رضایت در آن   که غفلت بماند از دگران
فراغت ده از ملکت عالمم   بغم شاد گردان دل خرمم
چو از صحبت جان بگیرد دلم   بشوید روان دست از آب و گلم
شم سیر گردد ز آب حیات   شود زهر در کامم آب نبات

بچیزی که باشد دلم را نیاز   کنم دست از آن کوته و با دراز
در آندم که افتد نفس را بیکی   مران بر زبان جز الّا یکی
سوار اجل چون گشاید کمین   بیک حمله ام در رباید ز زین
لگدکوب گوران شود گور من   کند آسمان بر سرم تاختن
بود خشت بر قالبم ساخته   گلم در ته قالب انداخته
بماند گل قالبم زیر خشت   کند باغبان بر سرم باغ و کشت
در آن هول تنگم توام دست گیر   که نبود برون از توام دستگیر
بفریاد من رس که فریادرس   تو دادارم اندر دو گیتی و بس
ز رحمت مرا بر کناره مدار   که دریای ضلت ندارد کنار
توقع همین دارم ای کردگار   که در رستخیزم کنی رستگار

در مدحت پادشاه سعید علاء الدین والدنیا ابوسعید

مرا با مدیح کسان کار نیست   که هر کس مرا از سزاوار نیست
مگر پادشاه زمین و زمان   سکندر جناب سلیمان مکان

علاء الدین آن خسرو دین پناه شه آسمان تخت انجم سپاه
مه مطلع المعان بو سعید حسامش رسیده بحبل الورید
فروزنده دانش خرد و غیب گرانمایه ذاتش منزه ز عیب
بشوکت رباید ز فغفور تاج بحشمت ستاند ز چیپور باج
خدنگش رباید چو عنقا باوج سمندش درآید چو دریا بموج
بباز علم خون عنقا خورد بابر سخا آب دریا برد
سر انکو ز فرمان او سر کشد زمانه سرش را ز تن بر کشد
چو شبرنگ را بر کشد تنگ تنگ فرو ریزد از چرخ خرچنگ چنگ
جلالش قدم بر ثریا زده نوالش دم از همت دریا زده
خدنگش عقابیست روز نبرد که همواره قوتش بود خون مرد
سر انکه که آهنگ دشمن کند دل پردلان از نشیمن کند
چو باشد کمندش بکف روز جنگ تو گویی کلیست بشاخ پلنگ
همیشه جهان را جهاندار باد سپهر برینش پرستار باد
فلک چاکر دولت و بخت یار بر اختری سال عمرش هزار

گفتار در ساقی نامه مرکب

بیا ساقی آن عین آب حیات که دوران گیتی ندارد ثبات
بده تا خرد را قلم در کشیم بمستی بعالم علم بر کشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم بمی آب بر آتش غم زنیم
دمی خوش برآریم با همدمی غمی باز گوییم با محرمی
یک امروز با یکدگر می خوریم چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
کز آنها که بزم طرب ساختند ببزم طرب هم نپرداختند
ازین دامگه دیر تاری مغاک برفتند و بردند حسرت بخاک
ازین تخت فیروزه فیروز کیست درین طاق ششدر که بهروز کیست
دریغا جوانی که بر باد شد خنک آنکه از عالم آزاد شد
بده ساقی آن جام جمشید را شب تیره رخشنده خورشید را
سبک باش و رطل گرانم بده وگر فاش شد آن نهانم بده
که این صبح زن چرخ آبنوس بسی یاد دارد ز شاهان طوس
کسی کو زدی کوس بر پشت پیل زدندش بناکام کوس رحیل

تباشیر صبح از تجلای نور / بگوشش آمد مژده ام از لطف حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس / بجنبان پر و بال و بشکن قفس
ز ایوان این سبز منظر نشین / بپر زانکه جان را نشیمن گزین
تو در شش در خاک ششدری / گران نگذری تا از این نگذری
برو طی کن این هفت طومار را / قلم در کش این هشت پرگار را
بده ساقی آن آب آتش فشان / از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل و شستم / بمانا که آبی بر آتش زنم
ز فیروزه روز منوچهر چهر / شنیدم که در عهد نوذر بمهر
نوشته بد بر جام نوشروان / که بغداد از جام نوشین روان
ز من بشنو این پند آموزگار / مکن تکیه بر گردش روزگار
اگر پور زالی از این پیرزال / بدستان زالی شوی پایمال
جوان مرد را در دو جای غم است / درین دامگه شادمانی کم است
من شادمانیم کرده غم / نداریم غم گر نداریم هم
خراب و مرا گر نه هفت پرگار نیست / گر این هفت پرگار بر کار نیست

که چون بگذرد عمر و چون بگذری / از او باز مانی و حسرت خوری
بده ساقی آن گوهر کان جان / بر آتشین آب حیوان جان
اگر هوشمندی ز رو مست شو / قدح گیر و از نیستی هست شو
که هر دم که مطرب بر آرد خروش / ندا آورد هر سوی جانم سروش
که این طفل آبنوسی هوس / نیفتد بدین دانه در دام کس
ره خاک روبان میخانه روب / در می فروشان خمخانه کوب
که آب اثر خاصیت دهند / بهستی ز هستی خلاصت دهند
بجامی برون آورندت ز جوش / به بیهوشی رهایی دهندت ز هوش
که خواجو که در عالم جان رسید / چو از خود برون شد بجانان رسید

در سابقهٔ نظم کتاب

شبی جانب بسته بودم ز اغیار در / بجیب تفکر فرو برده سر
در آورده دریای معنی بجوش / برآورده از اهل دعوی خروش
بتیر نظر چرخ را گو شکاف / بتیغ زبان بر دریده مصاف
خرامنده در گلشن شوق مست / ز باغ امل شاخ ریحان بدست

ز مجلس فروزان روشن گهر / درآمد یکی همچو شمع از در

که ای بلبل بوستان سخن / فروزان ز لطف تو جان سخن

چه در کنج کاشانه بنشسته / در خانه بر دوستان بسته

ز نه نیک و بد چند رانی سخن / ز راه تلطف قدم رنجه کن

زمانی سر از رای رایان متاب / بجلوتگه میگساران شتاب

که ساز طرب بی تو بر ساز نیست / نواساز مجلس خوش آواز نیست

نوید وصالم چو آمد بگوش / برآورد دم از کنج خلوت خروش

سوی مجلس میگساران شدم / بمنزلگه شادخواران شدم

چو دیدم بهشتی پر از حور عین / شبستان بستان چو خلد برین

حریفان قدح برکف از دست / ز زلف عروسان درآورده دست

شراب عقیقی ز جام بلور / فروزان چو اختر ز چرخ گردنده هور

پری چهره ساقی بت باده نوش / برخ دلفروز و بلب میفروش

بساغر درافکنده لعل مذاب / بگردش درآورده جام شراب

بمن داد یک جرعه می کنوش / ببرد از دلم صبر و آرام و هوش

بت مطربم گفت کای میپرست / برون رفته کارت بجایی ز دست

بباغ سخن مرغ دستان نواز / برآواز حکم نوایی بساز

همه قول اهل ادب ولی کو عمل / ترانه میاور زود گو غزل

کنون قول عشاق را گوش کن / بس آنگه می لاله گون نوش کن

خوش الحان طبع نواساز من / به بستان درآمد بآواز من

غزل

زمن ور ترا اگر سر بندگیست / برو بندگی کن که فرخندگیست

چو شمع ار بسوزی بسوز و درد / که روشن دلی هم ز سوزندگیست

نیابد مراد آنکه جوینده نیست / که یابندگی عین جویندگیست

سرافکنده کی گرد زلف نگار / سرافرازیش در سرافکندگیست

که هم خط آزادی آمد بدست / کسی را که سر بر خط بندگیست

فرو بستن دیده از غیر دوست / گر اهل دلی عین بینندگیست

چو خواجو گر اهل دلی جان بیاب / که مردن ره دوستان زندگیست

در سبب نظم کتاب
و بیان خطبه این خطاب

چو جمشید خاور تهی کرد جام / شه زنگ سر بر زد از راه شام
شه چین به شام آمد از نیمروز / به مغرب فرو رفت گیتی فروز
بیفکند خورشید زرین کلاه / بپوشید گیتی قبای سیاه
ز بندان مغرب اسیر آفتاب / چو بیژن ز زندان افراسیاب
شنیدم که می‌گفت ناگه کسی / کهن گشته بر دور گیتی بسی
که بی ما بسی سرفرازد کلاه / فروزنده خورشید و تابنده ماه
نماند کسی زین سپنج کهن / بماند ز ارباب دانش سخن
بگفتار او کم شد از دیده خواب / ز چشمم ببارید چون سیل آب
که اکنون ز دور سپهری که هست / سه ده سال از عمر من در گذشت
نکردم پسندیده کاری که آن / ز من یادگاری بود در جهان
چراغ دل از آه سردم بمرد / در اندیشه بودم که خوابم ببرد
یکی باغ دیدم چو خرم بهشت / ز طیبت هوایش چو اردیبهشت

چمان در چمن لعبت سبزپوش / تو گفتی شنو در آمد سروش
بدستش یکی صفحه از سیم ناب / نوشته بر آن‌ها ز مشک و گلاب
به دانش پسندیده و پرور رای / ز گوهر از فرخ همایون همای
مرا گفت کین لحظه کاری بکن / برو در جهان یادگاری بکن
بسی پادشاهان که هر جای گنج / نهادند و رفتند با درد و رنج
نه ایشان از آن گنج بردند بهر / نه بی رنج ماندند ابنای دهر
دیار سخن جمله تاراج کن / سر نامه را نام شه تاج کن
که دانم کزین نامه نامی شوی / بنزدیک شاهان گرامی شوی
چو از خواب دوشینه باز آمدم / کنون غرق دریای راز آمدم
اگر دوستم کم کند در عنان / بعزمم دهد دور گردون امان
بپیوندم این قصه دلگشای / بفال همایون ز خال همای
یکی باغ پر میوه چون بهشت / زمینش ز گل نور و از مشک خشت
گلش دانش و میوه تدبیر و رای / دگر دارد از فرخ همایون همای
چو بحری پر از گوهر گونه گون / که غواص اندیشه آرد برون

که گر من نمانم درین روزگار … بماند ز من در جهان یادگار

افتتاح نامه باستغفار خامه سحر نمای و آغاز داستان همای و همایون

برازندهٔ دُرّ دریای راز … سر درج گوهر چنین کرد باز

که شاهنشهی بود در ملک شام … منوشنگ قرطاس روش نام

نژاد وی از نسل شاهان کی … مراو را مسخر همه روم و ری

بفرزند بودیش دایم هوس … ز یزدان همین حاجتش بود و بس

گره در جهان د کاری بود … که نامش همه یاری بود

ازین چار مادر وزین نه پدر … یکی طفلش آمد قضا را پسر

بآیین کیخسرو و کیقباد … بچهر منوچهر و فر قباد

بطالع مه برج نیک اختری … بطلعت در درج نیلوفری

ز دریای شاهنشهی گوهری … ز گردون فرماندهی اختری

ز خور در شرف عالم آرائی … ز گل در چمن شادی افزائی

تو گفتی پری در جهان آمدست … و یا مشتری ز آسمان آمدست

ملک نام کردش همایون همای … بر لعبت دایه اش کرد جای

درآورد دایه بمهد زرش … ز شیر و شکر ساختش پرورش

چو از شیر پرداخته شد شهد او … برآمد مه از طلعت مهد او

چنان دست شاخ مه پیکری … که آمد ز مهرش قمر مشتری

برد آب سرچشمهٔ آفتاب … شد آب حیات از لب لعلش آب

فلک بهر نوبت بزد بر درش … برافراخت افسر کشور سرش

فلک چون بآموزگارانش سپرد … ز دانشوران گوی دولت ببرد

چنان گشت در اندکی روزگار … که حاجت نبودش بآموزگار

ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم … چنان شد که شد داستان علوم

ز قسمی که کردی معانی بیان … ز منطقش آب گشتی روان

چو کردی فروزان ز شطرنج رخ … شه چرخ را مات کردی برخ

چو بگذشت از سال عمرش دو چار … نیارست زو چرخ با او دو چار

بسرپنجه دست از دلیران ببرد … ز سرپنجگی آب گردان ببرد

چنان شد که گر بر گشودی کمین … شه چرخ را در ربودی ز زین

ثنا را شبی از رخی همچو ماه | در آمد بقصر هوشنگ شاه
لب خاک را رنگ عناب داد | زمین را بآب حیات آب داد
ثنا گفت وانگه زبان بر گشود | سر درج گوهر فشان بر گشود
که گیتی بکام شهنشاه باد | سپهرش شش تا گوی درگاه باد
مرا پیش پروای بستان نماند | دل باغ و میل گلستان نماند
در ایوان دلم تنگ شد زین سپس | توقع ز خدمت همین است و بس
که فرمان دهد نامور شهریار | که بیرون خرامم بعزم شکار
جهانم از گفتهای دلفروز | بروی تو روشن شب و روز
مباد آن زمان کز تو باشم جدا | چو مه در شبستان منم مر ترا
ولیکن گرت صید آهو هوست | یک روز اگر باز گردی رواست
چو بشنید گفتار خسرو همای | ثنا گفت و برگشت و شد باز جای

ثنا کردن هوشنگ شاه شهزاده همای را
برغراب و فرستادن بشکارگاه

چو بگرفت سلطان زرینه تاج | بتیغ زر از خسرو زنگ باج
شه روم را ابلق تیزه پوی | بچوگان در آورده زرینه گوی
ملک را که شهریار عراق | فرستاده بود او دمی چون براق
کمی باد پا برق هامون نورد | زمین کوب و دریا بر و چرخ گرد
ز رفتار کبک و بتک چون عقاب | بجلوه چو طاوس تا شرعراب
بیاورد و شهزاده را بر نشاند | چو باران گهر بر سرش بر فشاند
جهانجو براند بهامون نورد | ثنا گفت و رخ سوی نخچیر کرد
هزاران هزار از سران سپاه | رخ آورده با او بنخچیرگاه
بهاران بد و ماه اردی‌بهشت | ز سبزه لب کشت همچون بهشت
ز باد بهاری هوا مشک بیز | ز ریحان و سنبل زمین مشک خیز
همه دامن کوه پر لاله بود | همه لاله پر قطره ژاله بود
ز صحرا نشینان نو خاسته | همه دشت چون جنت آراسته
هزاران سراینده در دشت و راغ | هزار از فرح اندر اطراف باغ
زمین از شکوفه شده حله پوش | ز آوای مرغان هوا در خروش
سواران خروشنده چون پیل مست | بصید پلنگان بر آورده دست

سیه گوش چشمش ز آهو بره　　برآورده کبکان خروش از دره
دوان یوز و باز از چپ و از بند　　سر گور و آهو تک اندر کمند
قضا را برآمد یکی تیره گرد　　ملک زاده رخ سوی آن گرد کرد
یکی گور دید اندر آن پهن دشت　　که بر طرف نخچیرگه برگذشت
ز پیش سواران گرو در ربود　　برون رفت و سر سوی صحرا نمود
ملک زاده و دیده بنهاد پیش　　عقاب تکاور براند از پیش
ز فتراک بگشود پیچان کمند　　نگر تا کند وی تو خود پای بند
بسا صید کو صید صیاد کرد　　بسا بنده کو خواجه آزاد کرد
شتابان چو خورشید و پاک زاد　　تکاور براند از پیش چو باد

رسیدن شهزاده همای بگلستان ریان
و عاشق شدن بر صورت همایون

چو جمشید گردون بنه جام　　زبون گشت در دست سلطان شام
نه نخچیر دید و نه نخچیرگاه　　نه گور و نه شیر افکنان سپاه
بیابان خونخوار و ماوای دیو　　ز هر سو برآورده غولان غریو

چنان تا بگاه سپیده براند　　که در ره رکابش پیاده بماند
دم صبح بر جویباری رسید　　نجوم لبش گشت زاری سپید
همه سبزه و بید و گل و یاسمن　　دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و لب مرغزار　　سر چشمه و نالهٔ مرغ زار
همه دشت در فرش نگارگون　　ز لاله جهان شسته رخ را بخون
برآورده بلبل ز گلبن نفیر　　چو سرچشمهٔ زندگی آبگیر
سر اندر سر آورده آزاده سرو　　نوا برکشیده خرامان تذرو
در آن دشت خرم یکی بوستان　　تو گفتی گلستان مینوست آن
برآورده قصری سرش بر سپهر　　درفشان در آن مهر گردون چو مهر
همیون همای از فراز نوند　　چو سلطان انجم ز چرخ بلند
فرود آمد و سوی بستان شتافت　　چو بلبل بطرف گلستان شتافت
یکی کاخ دید اندر آن چون بهشت　　عقیقش دیوار و ز زر خشت
روان گشته بر گوشه بارگاه　　خرامنده سروی چو تابنده ماه
چو خورشید رخ سوی چشمه نهاد　　شنا گفت و پیش زمین بوسه داد

گشادی بدین جای چون آمدی | شب اینجا بدی یا کنون آمدی
زمانی درین قصر خرم خرام | چو خورشید بر چرخ فیروزه فام
بعزم تفرج درین بارگاه | بگرد و برآسای از رنج راه
ندانست شهزاده کو خود کیست | که از مهر دل شاه را مشتریست
برو آفرین کرد و بنهاد پای | درآمد چو سروی به بستانسرای
روان گشت با او پری چهرها | تفرج کنان اندر آن بارگاه
زناگه بکاخی رسید از قضا | چو بستان جنت خوش و دلگشا
نهاده در ایوانش تختی ز زر | ز کیوان برآورده ایوانش سر
ز رفعت فلک مانده حیران او | فروهشته از طاق ایوان او
یکی نیلگون پرده زرنگار | کشیده بر آن پیکری چون نگار
ز بالای آن نیلگون پرنیان | نوشته که ای شاه روشن روان
درین کاخ فرخنده چون بغنوی | نگه کن درین پیکر مانوی
که نقشی ازینگونه از کفر و دین | نه چینی کرد و دخت فغفور چین
همایون که چون مه برآید ببام | رخش روز روشن نماید بشام

نگویم نقش خرد باز مان | ولی نقش آیین نقاش دان
نه هر صورتی را توان دوست | درین نقش بین تا چه معنی دروست
بمعنی ده صورت دوست | نه چون خویش منشان صورت پرست
ز صورت بر تا معنی رسی | چو مجنون بشوی خود بلیلی رسی
همای اندر آن نقش حیران بماند | بر آن صورت از دیده گوهر برافشاند
سهی سروش از پا درآمد چو باد | چو خورشید بر خاک راه اوفتاد
بگوشش فرو گفت فرخ سروش | که از دست دادی دل و صبر و هوش
که گفتت بهر صورتی سر در آر | تصور کن از نقش صورت نگار
هر آنکو بدل صورتی نقش نیست | یقینم که او جان نقش نیست
گذر کن ز دل تا بلب بر رهی | ز سر در گذر تا بلب ور رهی
گر اهل دلی دل بدلبر سپار | شراب از دو لعل نگارینه بار
دل خسته در پای دلبر فشان | بسر رو دوانش و جان برفشان
مباز از سر زلف او دام دل | برار از لب لعل او کام دل
درین ره قدم بر سر خویش نه | وزین پس سر خویش در پیش نه

بچشمی رود کز خیالت بیهوش شود | ز ماه رخش مهرت از دوش شود
بچین زلف دلبر توانی کشید | که در چین شود نافه چین پدید
رو چین سر چون تیغ بر بست | که در چین دو پهلوش فرخار دست
چو شهزاده از خاک سر بر گرفت | ز مهر رخش چهره در زر گرفت
نه گلزار دیده نه قصر طرب | نه بستان سرای نه گلی زند
ستاده غراب سیه بر سرش | فکنده ز خود سایه بر پیکرش
سپاه آمدش صورت دلربا | که از بخت از چرخ بر گرد با
بناکام برگشت بر کف نشست | بخون جگر شسته از خویش دست
بسرو خرامان در آورده خم | زده بر فلک زانش دل علم
نه رای بهبود نه رهبر بدست | نه دل برقرار و نه دلبر بدست
در اندیشه کایا چه پیش آمدم | اگر جان برآید کنون شادیم
شب وقتش چو سامان رسم | بدریای عشقش کجا جان برم
زمانه بهر صورتم خون خورد | از این صورتم تا چه پیش آورد
کنم ترک سر گر دهد دوست دست | نگویم که من مستم از دوست مست

ز احوال خود چند رانم سخن | که حاشش نشاید که گوید کهن
از این گونه می گفت و خون میگریست | چه گویم که هر لحظه چون میگریست

رسیدن شهزاده و همای بلشکرگاه خویش و پیغام فرستادن بپادر و مادر خویش

چو خورشید سر بر زد از کوهسار | پدید آمد از دشت چندی سوار
ملک زاده را جمله در جستجو | بهر سو نهادند از آن دشت رو
چو دیدند شهزاده را از دو رنگ | همه در فتادند بر روی خاک
که شاها کجایی و حال تو چیست | پریشان چرایی و در دست کیست
ملک حال خود و سر بسر باز گفت | که از دوستان از سواران نهفت
ز احوال کور و مقام پری | و زان ماه وش لعبت آذری
ز کاخ بلند و شبستان و بند | ز نقش همایون و گلی زند
همه خیره گشتند در کار او | بماندند حیران ز گفتار او
که آیا چه باشد سرانجام کار | چه پیش آورد گردش روزگار
ز نقش همایون چه بیند همای | چه بازی کند چرخ بازی نمای

مشیر شو و با ویش اتصال / مدبت آردش با شو پامال
زبان برگشودند کای شهریار / عنان دل از نش نگوش دار
ز راه جاده آزاده برون می‌برد / بدین نقش در دام خون می‌برد
مکن سرّی سر در آور براه / نبخشای بر جان غمگین شاه
که چشمش پر آبست و دل پر امید / بچشمش سیاهست روی سپید
تماشای این نقش رنگ بس سپید / بر آشفت و آه از جگر برکشید
بپاسخ چنین گفت کای سروران / بگوئید با من زه بیکران
چو آگه نیید از دل ریش من / مرانید از این سان سخن پیش من
مرا عشق او باز خواند و بس / گراید بچشمم کنون نقش کس
جهان عالم آرا بطلعت گرفت / ولی جان ندارد بر نقش دوست
دلم را نباشد جز او دلپذیر / که از جان گزیرست از او ناگزیر
ولی در فراقش نمانم بسی / که جانست و جانان بپیدا کسی
ندانم که برگردم از مهر دوست / که من عشق و نیارم و جانم اوست
دوان گشت در راه خطا رفت / که باشد خطا راه و دلبر رفت

ز راه دمش تا بپایان شام / گر او عرض خود باشد ناتمام
اگر پرسد از من نوشنگ شاه / بگوئید کای شاه گیتی پناه
تمامی از شیر چو پر برگشاد / چو عنقا بأقصای قاف اوفتاد
یکی گورش از راه بیرون فکند / بچشمم چو آهوش در خون فکند
یکی لعبت از زرده بنمود چهر / دل از پرده بیرون شد از مهر
چو زلف کجش بر زمین اوفتاد / بر آشفت و آنگه بمحن اوفتاد
خطا کرد و راه ختن برگرفت / دل خسته از جان و تن برگرفت
بگفت این و برگرد مرکب بجای / به پیش اندر آورد راه خطای

رفتن شهزاده ختایی با بهزاد بشهر ختن
در طلب مطلوب خویش بسون

از آن نامه داد چو برگشت شاه / برآمد بیک ره خروش سپاه
یکی ملک زاده بهزاد بود / که نامش گرانمایه بهزاد بود
زیک دایه با یکدگر خورده شیر / شنید این سخن کرده آهنگ تیز
سر اندر پی شاه فرخ نهاد / بسوی خطا با ملک رخ نهاد

کسی شان بجز سایه همراه نی — کسی شان ز حال دل آگاه نی
همای همایون پشت غراب — ز چشمش روانه دو صد چشمه آب
فغان برکشیده بچرخ بلند — مدام همایون دلش پای بند
دم آتش افشان شده همدمش — خیال سر زلف او محرمش
بکیوان برآورده از جان نفیر — جهان کرده از آب چشم آبگیر
نه رای که رهبر بدست آیدش — نه همدل که دلبر بدست آیدش
گهی بار آتش شده بخشش عتاب — گهی در برش دل طپان اضطراب
چو مرغ سحر در خروش آمدی — دلش در بر از غم بجوش آمدی
ز روشنتی از چهره مردم فضا — بخونابهٔ دیده و سیل بار
ز بس شهر رستان توران بسی — بهر منزل از دخت فغفور چین
اگر زهره طالع شدی اتفاق — برون آمدی ز نیلی تتق
ز آواز چنگش نوا ساختی — خروشی بعالم درانداختی
گهی خون گریستی و بر سر زدی — گهی آه سوزان دل ز نی
اگر با غمش ساختی سوختی — دلش آتش از جان برافروختی

خیالش قرین بود و همراز آه — غمش غمگسار و هم آواز آه
بهر منزلی کو فرود آمدی — تو گوئی ز چشمش فرود آمدی
ز هر سنگ او بوی خون آمدی — ز هر سنگ او جوی خون آمدی
چو بهزاد دیدی بدانگونه حال — دلش باز دادی که چندین منال
نبخشای بر جان غمگین خویش — به تلخی مده جان شیرین خویش
مبادا تنت باز ماند ز کار — غم عشقت از جان برآرد دمار

اسیر شدن شهزاده همای بدست سمنون زنگی و خلاص یافتن از وی

چنین تا سپردند راه دراز — به دریا رسیدند ناگه فراز
یکی زنگی آدمی‌خوار بود — که از زنگ او آدمی خوار بود
مر او را سمندون زنگی لقب — کمین کرده برکاروان روز و شب
بفرمان چهل زنگی دیگرش — بخون کسان جمله دارو روش
ز دریا برون آمده جنگجوی — سوی شاهزاده نهادند روی
گرفتند فرزانه بهزاد را — دگر ره همای نکو زاد را

همه با بدریا در انداختند   دگر باد بانها بر افراختند
بدریا همه در نشستند شاد   روان کرده بر آب زورق چو باد
شه خسته دل گشته از جان ملول   چو مه کرده در برج آبی نزول
قضا را برآمد یکی باد سخت   که برکندی از جای تن آور درخت
بدریا در افکند بدخواه را   چو باد بران زورق شاه را
زماهی برآورد بر اوج ماه   برون برد از انجا بیک ماهه راه
بهامون در افکند پس چون باد   ازان ورطه کشتی بساحل فتاد
همه ساحل از سبزه فیروزه فام   کشیده بروی چمن لاله جام
بنفشه سر افکنده در پای سرو   زشاخ صنوبر خروشان تذرو
همه دشت پر لاله و سبزه زار   شکفته سمن بر لب جویبار
درختان همه در سر آورده پر   زهر گونه میوه آورده بر
شده جعد سنبل ز تاب چمن   شقایق چو رخسار خوبان ختن
ببوسیده شه در زمان خاک را   ثنا گفت مر ایزد پاک را
کز انگونه شان برد و بیرون فکند   چو گو سر ز دریا بهامون فکند

بگشتند پیرامن مرغزار   برآسوده از گردش روزگار
خرامان شده سرو و همچون تذرو   بجلوه در آورده آزاده سرو
ببودند یکشب در آن جایگاه   پس آنگه نهادند زی سوی راه
از انجا ده و منزل برون آمدند   ز خوناب دل غرق خون آمدند

خلاصی یافتن ماهی و بنزاد از دست زنگیان و رسیدن بدولت پادشاهی

چو از بام گردنده مرغ بنفش   شه شرق بر زد درفشان درفش
شتابنده از دامن کوهسار   تنی چند پیدا شد از سوار
نهادند سوی دو شهزاده روی   چو غرنده شیران نخجیر جوی
ملک زاده و زنگی سوی نهاد کرد   که آخر نظر کن درین تیره گرد
که چندین سوار از کجا میرسند   ز چین یا ز راه خطا میرسند
گریستند بر زندگانی خویش   بریدند امید از جوانی خویش
سواران ز ره نعره بر داشتند   بر ایشان همه دیده بگماشتند
همه بوسه دادند روی زمین   نهادند بر خاک رخسار چین

زبان برگشیدند کای ارجمند بدامت سپهر برین پای بند
جهانت بکام و فلک بنده باد قضا یاور و بخت فرخنده باد
نهم طاق فیروزه ایوان تو ره کهکشان صحن میدان تو
زمانه زمین بوس درگاه تو خرد رهبر و بخت همراه تو
بدان ای شهنشاه گردون جناب شه مانوچهر کامیاب
که مانندگان شه خاوریم بخاور زمین از همه برتریم
شه ما بدین دشت خاور زمین بنخچیر گور اندر آمد زین
جدا شد ز پشت تگاور ستور چو بهرام شد بسته دام گور
ملک شاد را شاه فیروز بخت که خورشید تاج و گردونش تخت
بنخچیر که جان بیزدان سپرد زچنگ حوادث ولی جان نبرد
چنین است آیین گردان سپهر که در مهر کینه است در کینه مهر
یکی را به پستان در آرد بسر یکی را بسر بر نهد تاج زر
منه تا توانی دل اندر جهان که ناپایدارست و نامهربان
بدان ای جهانجوی کشورگشای که رستم ندیدست در شهر ما

کنون شاه ما رسته آید بتان بصحرا رویم ار کهان و مهان
هر آنکو ز ره بیشتر در رسد بسلطانی ملک خاور رسد
درین ره چو مار از پیش آیدی نه بیگانه زانکه خویش آیدی
همه ملک خاور بفرمان تست سراسیمه گوی چوگان تست
همای از جگر غرقه خون شده دل از ریشش از دیده بیرون شده
بخیل همایون بت خرگهی که با تیغ خسرو شهنشهی
فتاده چنین راستی کار او بخاور شده کم بازار او
نیارست گفتن همه راز دل که از دیده میرفت باریش گل
بناکام کام از دل اسپ نهاد چو خورشید رخ سوی خاور
سران سپاهش ز ره شدند در اوصاف او جمله خیره شدند
درفش کیانی برافراشتند بهر جا ز زر قبها داشتند
بسر بر نهادند تاج زرش فشاندند لعل و گهر بر سرش
همه رخ نهادند بر خاک راه پیاده شده بر سر اسب شاه
بهر گوشه لعبت می پرست بیاد ملک زاده ساغر بدست

بفال همایون و فر همای / بر افراخت چتر همایون همای
بفرخنده روز و بفرخنده فال / در آمد بشهر آفتاب جلال

بپادشاهی نشستن شهزاده همای
در ملک خاور و وزارت بهزاد

چو از برج ماهی برون رفت ماه / بعقرب از آنجا بر آمد پگاه
همای سپهری ز رخ رخ زرین / همای آشیان کرده خاورزمین
زده چرخ در دامن شاه دست / ز نوبت کرده از کیقباد دست
ز ایوان بهرام شاه سپهر / ز جان بر شده خاور آکنده مهر
جهان داور از مسند شاه جای / جهان زانشده در کمش بسته جای
بد برکشیده شه تاجور / نهاده زر تابنایش سر
شه انجمش کمترین بنده / سپهرش کمینه سرافکنده
برفعت زده بگذرانید باج / بشوکت ز قیصر گرفته خراج
بوده ز جاهش جهان بندگی / همه خسروانش سرافکندگی
ز خاقان که بودی بهنگام بار / بدرگاه او همچو خاقان هزار

نوشت از پی تخت شاهنشهی / فرستاد سوی شهان آگهی
ز قیصر زبرجد علم بر فراخت / بر آیین شاهان کی جشن ساخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد / وزارت ببهزاد فرخنده داد
جهان عدل کسری فراموش کرد / چو آوازه عدل او گوش کرد

رفتن شهزاده همای بگشت باغ نوشاب
و بر یاد زلف محبوب با ریاحین عشق جستن

سپیده دمان چون نسیم بهار / خبر دادی از کاروان تتار
خروس سحر در خروش آمدی / دم صبح عنبر فروش آمدی
جهان از شمامه معطر شدی / مشام زمانه معنبر شدی
روان رو ز انفاس عنبر فشان / ز گلزار فردوس دادی نشان
بدان باد کز گلستان آمدی / از آن نکهت دلستان آمدی
صبا چون رسیدی ز راه تتار / نشان دادی از چین گیسوی یار
برون آمدی خسرو از بارگاه / چو از طاق فیروزه خورشید ماه
تفرج کنان تا بهشت دشت / زمانی بگشتی بصحرا و دشت

بوسیدی از مهر آن سیمتن   رخ لاله و پای سرو چمن
چو بلبل از آن رنگ گل داشتی   که گل را رخ یار پنداشتی
گهی طعنه بر جعد سنبل زدی   گهی خنده بر طلعت گل زدی
ولیکن دلش مایل لاله بود   چو لاله دو چشمش پر از ژاله بود
دگر چون طرف لب جویبار   صنوبر بدیدی ببالای یار
چراغ گل از دل افروختی   بمرغ سحر نغمه آموختی
چو از دل دم آتش بر زدی   بکحلی رواق آتش اندر زدی
چو خور بر زدی سر ز نیلی تتق   علم برکشیدی ز دور افق
دگر بار گشتی در ایوان شم   بتخت کیی برنشستی چو جم
علم بر رواق زبرجد زدی   سر تاج ز فرق فرقد زدی
نشسته باورنگ شاهنشهی   نبود و نشد اخترش بهی
ز بس بار خاطر شه کامکار   نکردی نظر سوی گلشن [بروز باز]
مگر آنکه از سوی چین آمدی   ز توران بخاور زمین آمدی
ز شاهان رسیدی حوالی کسی   کمر خان فغفور و خاقان بسی

پیاده مرون سیمین بدن   شه خوبرویان چین و ختن
قدح نوش کردی و بگریستی   که گر می نخوردی کجا زیستی

در شراب خوردن شهزاده همای
با بهزاد و نوشین لبان در مهتاب

ز شبهای قمرا شبی همچو روز   نشسته بُدی شاه گیتی فروز
جهان روشن از نور تابنده ماه   روان خرم از بخت فیروز شاه
شبی برده دست از کف موسوی   روان بخش چون نکهت عیسوی
فلک را مشام از هوا عنبرین   شده نافه شب ز مشک چین
خوش آوای بزم فلک در سماع   جهان روز را کرده از شب وداع
فرو بسته صبح از تحیر نفس   بجنبش درآورده مرغان جرس
در آن شب که خلوتگه خاص بود   ببزم اندرون مرد رقاص بود
تو گویی قدح جام جمشید بود   دماغی فروزنده خورشید بود
طرب نای و چنگ مستان زده   مغنی صبا دست دستان زده
روان گرد او نوشلبان ندیم   چو خون سیاوش می از جام جم

می چون عقیق اندران انجمن / درخشنده چون سهیل یمن
ترنم سرایان رود و سرای / پری چهره سرگشته نغمه سرای
فروزنده رخ شاه روشن ضمیر / چو خورشید بر لاجوردی سریر
چو بادام ترکان چین چشم مست / هوا در سر و جام نوشین بدست
مسلسل شبش روز روشن عذار / ممثل شده زلف خط غبار
ز مستی کله برده بر طرف دوش / چو مستان برآورده از می خروش
گرانمایه بهزاد فرخ نژاد / گهی نوش می کرد و گه نوش باد
پری چهره ترکان مجلس فروز / بشب شام را بسته بر نیمروز
پلنگ افکنان شیر گیر آمده / خرد جام می را اسیر آمده
چو بادام ساقی بدست خراب / ز هر جرعه شبستان مستان خراب
ملک زاده در ساغر آویخته / ز نرگس می اندر قدح ریخته
چو جم جام یاقوت برداشته / ز لعل روان قوت برداشته
گل از شرم عشق او همه ورق / برآورده گل گل کس از می عرق
کمر کش غلامان زرین کلاه / کمر بسته بر گوشه بارگاه

دو آهوی صیادش از باده پست / ز جام پلنگ افکن افتاده مست
دلی شیر کین آهوی دلبرش / ز خون جگر دایم آبشخورش

رفتن بهزاد به باغ نوشاب و فریفته شدن آزاده بر فرخ روز

بمستان چو باقی شب درگذشت / ز خون دل آتش بسر برگذشت
نظر کرد آزاده بهزاد را / همی راستی سرو آزاد را
نشسته ندید اندران بزمگاه / برآورد بر چرخ گردنده آه
که آیا کجا رفت و حالش چه بود / چه پیش آمد و در خیالش چه بود
چو بهزاد را در شبستان ندید / سراسیمه از خیمه بیرون دوید
بگردید در صحن بستان سرای / بنالید چون مرغ دستان سرای
بسی جست و در بوستانش نیافت / چو عنقای مغرب نشانش نیافت
زناگه نظر کرد در پای سرو / گرانمایه بهزاد تمنای سرو
بخاک اندر افتاده چون بید مست / روان شد و هوش از دل و دل ز دست
سمن برگش از غم زریری شده / رخ لاله از رشک خیری شده

ز پا اندر افتاده در چشمه | چو آزاده سرو از لب چشمه
ستاده به بالینش سرو بلند | خم اندر خم افکنده بر خاک کمند
ز حسن گلستان دلش بوستان | زده سنبلش حلقه بر گلستان
دو گیسوش دلبند و رخ دلکشای | وصال آور و روحبخش و لب جانفزای
دل‌افروز خورشید شب زیورش | روانبخش یاقوت جان پرورش
شهنشه چو آن لطف و رخساره دید | سر انگشت حیرت به دندان گزید
بگفتا که حوری بگو یا پری | ز نخشب و یا لعبت آذری
ندانم بهشتی و یا خرمی | و یا حور عینی یا بنی آدمی
ندانم چه کردی به جادوگری | نه شکرین لب شه خاوری
گر انگیزه شری شکار تو شد | برین خاک ره خاکسار تو شد
چه مرغی تو ای کبک طوطی کلام | که افتادت این مرغ زیرک به دام
بت زبان بس شکستی کند | بپاسخ درآمد که ای ارجمند
چو سلطان چشم درآمد صید | در افتادش این صید تا بر جه
من آن شاه بازم که بازان شاه | نیاید بچشم نخچیرگاه

بگوی

آهوی صید افکن بی پت | بسی کرده‌ام صید پیلان مست
بگفتا این دامن کشان گشت | روان همچو سرو روان گرد دشت
بطارم فرو شد چو تابنده ماه | بماند از پیش چشم فرخنده شاه
چو بگرفت بهزاد را شاه دست | نظر کرد بهزاد در ماهی جست
چو سروی به پای شه اندر فتاد | همه راز دل پیش شه برگشاد
که ای بر همه خسروان پادشاه | مرا در چنین ورطه نبود گناه
ز آسیب کردم بدیوانگی | که مغرور بودم به فرزانگی
کنون آنچنان گشته‌ام پای بند | که هرگز نیابم خلاص از کمند
غریقم به بحری که پایانش نیست | اسیرم به دردی که درمانش نیست
دلم دانه دید و پر برگشاد | بدان دانه در دام غم اوفتاد
دلی داشتم پیش از آن بر قرار | خردمند و فرمان بر و هوشیار
من آنم که دایم بعز همای | وطن داشتم زیر پر همای
در اقصای غربت مکان داشتم | بقاف خرد آشیان داشتم
کس از حال مجنون خبر یافتش | که در کوی لیلی که زبانه‌اش

کسی اگه از پیر کنعان بود | که عمر کلبه‌اش بیت احزان بود
ز سوز دل آنها خبر داده‌اند | که از دل بر آن آتش افتاده‌اند
دلم گر نه عاشق‌پرست شد | مگر دستگیری که از دست شد
از آن با تو میگویم این ماجرا | که درد دلم را تو دانی دوا
همایون همایش بسی پند داد | پس آنگه به پاسخ زبان برگشاد
که ای رفته از ره بهیبت گل | خرد رفته از دست از دست دل
چنین صید تیر نظر گشته‌ای | ره و سر بخیر آنکه سرگشته‌ای
درین وادی انها که ره رفته‌اند | در اول قدم ترک سر گفته‌اند
کسی کش که جان داد و جانان نیافت | فرو رفت در درد و درمان نیافت
ز میدان جانان کسی جان نبرد | که خون خورده بر خاک میدان نمرد
ره و خون خوره خون دل کن سبیل | که آتش گلستان شود بر خلیل
براشمع سوزنده بگفت ویش | که ای بیخبر ز آتش دل خموش
اگر زانکه پروانه در آتش است | من آنم که با آتشم سرخوش است
چو گفتند زینسان سخن اندشاه | نهادند رخ سوی آرامگاه

عتاب کردن شهپری خاوری با دختر و آشکارا کردن راز خویش

ملک شاه دان شاه خاور زمین | یکی دخترش بود چون حور عین
بقد راست مانند سرو بلند | بگیسو بر آتش مشکین کمند
لبش نوش داروی مرد نژند | سر زلفش آشوب هر پای بند
دو برگ گلش سوسن مشک پوش | دو لعل لبش شهد و شکر فروش
شب سنبلستانش شبستان دل | گل لاله رنگش گلستان دل
مهش طالع از شام خورشید پوش | که شب شب روز پوشش روش
سمن بوی و نسرین تن و خوش خرام | پری روی و مه طلعت و سیم‌فام
گر بر گذر شاه را دیده بود | ز بار گیسویش گره دیده بود
دلش رفته از دست و پایش بگل | مهش رفته از چشم و مهرش بدل
شده صید آهوی شیرافکنش | شکسته دل از طلعت دلکشش
دلش دست در زلف جانان زده | غمش چنگ در رشته جان زده
ولیکن کس از خویش و اقران او | نبود آگه از درد پنهان او

گراشنگ کرشن کهسار بود / و یا آهوی دشتش که همراز بود
چو دید آن دو افسون دلجوی را / بت یاسمن بوی گلروی را
برآشفت و گفت ای پریچهره‌ئی / کجا بوده‌ئی تیره شب تا بکوی
پراکنده زلف از کجا میرسی / ز بستان چو باد صبا میرسی
ببوی که در باغ گردیده‌ئی / بروی که چون غنچه خندیده‌ئی
دو هندوت ایا بر آتش چراست / کماند از چشمت کمانکش چراست
سمن بر چو گل زان سخن برشکفت / خم آورده در سرو سیمین و گفت
که ای آفتاب سپهر جمال / ندیده بخوبی سپهرت مثال
برج شرف شمسهٔ دلبری / قمر مهر روی ترا مشتری
جهان ملاحت بفرمان تراست / بگویم چو آزاده سرو تو راست
دلم محو پسته دهان تنگ بود / زمانی ببستانم آهنگ بود
دگر چون شنیدم که زین هنشاه / قدح نوش میکرد در بارگاه
مرا در دل آمد که در گوشه‌ئی / ببینم ز باغ نظر خوشه‌ئی
بهم گوش من قول مطرب دمی / بمرغ سحر باز گویم همی

خدنگ

خدنگ افکن شیرگیرم به تیر / گوزنی زد بر لب آبگیر
گاهم چنان بود کز شاخ سرو / به پیکان در آرم خرامان تذرو
ولیکن چو تیرم روان شد ز شست / خطا گشت و در شاخساری نشست
چو آن شاهباز از هوا در رسید / همان لحظه شاه از قفا در رسید
برآمد ز مرغان بستان نوا / یکی زو خروشی که ای بی‌نوا
ز بهرت همای آشیان ساخته / مگر ز بهرت سایه انداخته
چه مرغی که سیمرغ افتد بدام / چه برجی که خورشید آید بام
تو تیهو و طاوس رضیعهٔ تو / تو هندو و کاوس در قید تو
چو صبح امیدم دمیده گرفت / دو چشم نشاطم رهی دید گفت
که طالع از آن رخ نیک اختری / بقد راست مانند سرو طری
خرامنده سروی بطلعت چو ماه / چو گل رفته در ارغوانی قباء
چو خورشید تاج کشور کشای / چو جمشید با جام گیتی نمای
خط سبزش افکنده در قمر تاب / سر زلفش افکنده عنبر بتاب
چو آن نکته‌ها شه بیکرد گوش / دران خیره میگشت و شد مدهوش

چو باز آمدی گفتی ای ماه‌روی | چه دیدی بیا پیک باز گوی
بدانست مهوش که آن حال چیست | دل شه در بند سودای کیست
بلعل درخشان نفس بر گشاد | بس آنگه لب درفشان برگشاد
بصد لابه گفت ای بت دلگسل | نگار ختن شمع حسن چگل
چو دانی که در سر درستت همم | بهر حال در خدمتت محرمم
اگر زانکه گشتی گرفتار دل | چه پنهان کنی از من اسرار دل
بت بربری لعبت آذری | مه خرگهی شمسهٔ خاوری
بخنده سر درج در برگرفت | لب درفشان را بدر در گرفت
که خاموش کن گفته ناگفتنی است | وزینگونه دردانه ناسفتنی است
مرا با نگاری که در پیش نیست | پری هست لیکن پری خویش نیست
شدم صید شیرافکنی گلعذار | چو خورشید بر شیر کرده سوار
همای همایون بپرواز بود | که باز از من چشم بیمار زود
کجا باشد که من در هوایش پرم | اگر سایه افکند بر سرم
هم بال بشکست هم پر بریخت | ز تیر قضا چون توانم گریخت

مخور غم که غم خون مردم خورد | چو آتش همه آب مردم برد
مبادا که گلنارت زعفرانی شود | بخون نرگست ارغوانی شود
بپوش ار نگاری که دلخواه تست | بتیر شبستان طلبش نابجست
مخور غم که او نیز غمخواره است | دلش همچو روی مه پاره است
طبیب ار بدردی نشد پایبند | چه داند دوای دل دردمند
همای از نهیب رسد آشیان | و یا همچو عنقا شود بی‌نشان
نیندیش کانمرغ ناید بدام | شبی همچو پروین برآید ببام
چو شمع ار نه در مجلس افروز | دلش را بسوزد تا وقت روز

بیرون آمدن نوشاه بطلب شهزاده همای
و رسیدن بخیمه‌گاه ملک خاور

عقاب سپیده چو پر برکشید | غراب شب از آشیان بر پرید
شهنشاه خاور بعزم شکار | بگلگون درآمد چو ابر بهار
روان در رکابش یلان کمان | چو سلطان سیاره خنجرزنان
و شهزاده رخ سوی صحرا نهاد | سوار از بر باره صحرا چو باد

شبابان زمین کوب هامون نورد | نهان کرده چرخ فلک زیر گرد
چو شه را بدید از نگاه عجب | لب غنچه خاک رانش بت
ملک زاده شبرنگ را پیش راند | دو چشمش در آن وصاف و خیره ماند
بدو گفت کای شاه سرو سهی | فروزان ز تو فر شاهنشهی
بگو کز کجایی و نام تو چیست | بدین شکل فرخنده کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ سوار | پس آنگه سخن گفت کای شهریار
جوان غریبم ز اقصای شام | ز آشفته ایام گم کرده نام
جدا مانده از یار و دور از دیار | سرآسیمه چون باد در خاک خوار
امیدم ز هر گوشه‌ای خوشه | نصیبم ز هر خوشه‌ای توشه
به هر کشوری سیر کردم بسی | بجز سایه همدم ندیدم کسی
مرا بود شاهی خداوندگار | به هر نیک و بد بنده را غمگسار
همایی که بود آشیانش سپهر | نشیمن گهش اوج رخشنده مهر
زمین و زمان خرم از فر او | مه و مهر در سایه پر او
چو خورشید روی صحرا نهاد | چو عنقا به اقصای قاف اوفتاد

از آنگه نهادم سر اندر جهان | به هر مرز پویان به هر سو جهان
ز دریای خون شد کنارم ز چشم | که پرورش آن چشم دارم ز چشم
شنیدم که چون آن نگار گرفت | همین رفت و راه خطا بر گرفت
به آهنگ چین چون که بشتافتم | نشانش نجا و زمین یافتم
فلک بین که چون سیه داند مرا | تو گویی که خون سیه داند مرا
ملک زاده گفت آخر ای نوجوان | ز نام خوش از چه داری نهان
کسی را که گوهر گرامی بود | کند نام پیدا چو نامی بود
که نامم غریبم و آشفته کار | جفا دیده از گردش روزگار
جوان گفت کای شاه فرخنده بخت | منم فرخ شه پور فیروز بخت
نیوشنده شه را ز من این علم | خداوند دیهیم و دارای علم
چو بشنید از و شاه با دین و داد | بجست از فراز تکاور چو باد
در آویخت چون شاه خاور به کام | قران کرد در ملک خاور مقام
پس آنگه سخن گفت کای نیک رای | منم شاه شامی گرامی همای
چو یکچند از این گونه گفتند راز | نهادند رخ سوی کاشانه باز

گهی بزم خرم بیاراستند / ز سیمین بران جام زر خواستند
نوا برکشیدند رامشگران / قدح برگرفتند سیمین بران
عقیقین می اندر قدح ریختند / می و مشک با هم برآمیختند
پری چهره ساقی مشکین موی / بکف برنهاده می مشک بوی
برنگین نشاندن آهن حرم / قدح نوش کردند تا صبحدم
سحر چون برآمد ز طرف چمن / نسیم گل و نکهت یاسمن

رفتن شهزاده به گشت باغ و فریفته شدن فرشاد بر شهزاده خاوری

نسیم روان بخش باد بهار / نشان داد و زو رانده کان تتار
برآورد گل تا تباشیر صبح / فرو خواند بلبل مناشیر صبح
نسیم صبا گشته عنبر نثار / چو چین سر زلف مشکین یار
چو خورشید با تیغ گوهر نگار / برون آمد از قبهٔ زرنگار
روان بخش شد شاه گیتی پناه / گرانمایه شهزاده با فرشاه
ز ناگه برون آمد از حجره او / خرامنده سروی چو کبک از دره

زده سنبلش بر رخ دلفروز / حبش تاختن شام بر نیمروز
رخش آفتاب جهانتاب دل / خم ابروش طاق محراب دل
فروزان رخش شمع ایوان جان / خرامان قدش سرو بستان جان
رخش داده از باغ رضوان نشان / سر زلف شوریده در پا کشان
بسیب زنخدانش از نظره / ز تابش ترنجی معنبر ز زر
بنیکند تا شاه گیتی پناه / از آن به که در زنخش نگاه
قضا را ز دوران گردان سپهر / بر او بر سپه دوش شهزاده مهر
چنان زد که نارنج گون شد رخش / ز خم معنبر ترنج رخش
چو تیرش خطا کرد گفتا ز خلت / که کارم شود زان سهی سرو راست
دران نارپستان نظر کرد فرخ / ز مهرش چو ماهی شد از ماه چهر
چو از باغ وصلش نمی یافت / دوان عاشقی سوی شیرین شتافت
بصد لابه گفت ای فروزنده ماه / نرود گر کنی در غیبت نگاه
ترنج ترا چاشنی کرده ام / ولیکن ز سیب تو آزرده ام
شکسته دلم صید بادام تست / ز بادام مست افتاده در دام تست

گل یاسمن بوبت بربری / به لاله رخ همت خاوری
چنین گفت کای مردم گردنام / ز شوری که بچه شود ای خام
تو کوتاه دستی و نابهره‌مند / مزن دست بر شاخ سرو بلند
ترنجی و دریافتی در کنار / ترا با گل و سیب سیمین چه کار
ولت سیب سیمین تمنا کند / ز بخت دلی وی صفرا کند
ترا صبر سازد نه شیرین رطب / خجلت چه باشد ازین بی طلب
مرا با تو این گفت و گو چون فتاد / ز روکت سر و کار با خویش باد
بس انگه رخ آورد سوی همای / که ای سرو جنبنده دانی تمای
دلم چون فتادست در قید تو / تو صید همایون و من صید تو
غم درد ما خور که در دست باد / سیه روی در روی زر دست باد
تو سلطانی و ما درین درگه‌ای / مکس سر که دارد هوای همای
در آورده شب گرد در روز دست / ز روز زرخت هیچ رو دیده مست
ملکزاده گفت ای فروزنده ماه / جهان بس جهان زار دید نگاه
باه رخت کی رسد دست کس / که گر نا نباشد به دست بس

ز سیمین ترنج تو با دم نصیب / مرنج از سیب تو نامم چه
ترنجی فکندی بر دست عشق / بیفکن که در نارم از دست عشق
ز اشکم چو نارنج گون گشت خاک / ترنجم برفت از دل دردناک
نباد ام رسد که مادام درم / که پیش انام محبت آورم
چو زان نارستان کم شد تو / مرا نار او از ترنج تو به
دل از کت گر کون صید ماست / شکاری کرشمه که در دیدهٔ هست
چو دید آن پری روی زنجیر موی / که شاه از رنجش شد ...
چو نومید گشت از همون همای / ثنا گفت و برگشت شد باز جای
بسا کو شهنشاه انجم سپاه / سحرگه در آمد چو رخشنده ماه
چو جمشید بر تخت زرین نشست / کله بر سر و جام زرین بدست
کمر بسته بهزاد و ره مانی تخت / دگر فرشته شاه فیروز بخت
ز ره خنک و چنگ رامشگران / روان گشته می در کف دلبران
دهد و دو زن رود نواخت / ز عشاق بر دم نوا ساخت
شد مهر پرور گرانمایه تهر / خروشی بر آورد و بربه ز مهر

ز مهر رخ مهوش خاوری / رخ جان کشیده نوشته ز دل پری
بدینگونه تا خیل شب در رسید / سپاه شه روم شد ناپدید
فرود آمد از تخت زرین همای / دلارام خوش شد بآرام جای
ز مستی شراب اثرش گرفت / و بخت من خسته خوابش گرفت
دو چشم همیون مشکین نقاب / فرو رفت یکلخت چشمش بخواب

دیدن شهزاده همای همیون را بخواب
و در طلب او رو آوردن بملک چین

خوشا طلعت دوست دیدن بخواب / ولی کس نبیند بشب آفتاب
خوشا با خیال سر زلف یار / رسن بازی خیال بشبهای تار
خوشا با گل و سنبل دلفروز / شب تیره در خواب بردن بروز
بشب چشم عاشق نبیند بخواب / مگر چشم معشوق مشکین نقاب
عجب نبود ار تشنه خوابش برد / که در خواب بیند که آبش برد
چو شد شیر کز آهوش مست خواب / درآمد ز پا هوشش از دست خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید / همه باغ پر لاله و شنبلید

یکی گلستان چون رخ دلستان / همه بوستان سر بسر گلستان
روان گشته در پای آزاده سرو / پری چهره چون خرامان تذرو
خرامنده در باغ سرو بلند / خم اندر خم افکنده مشکین کمند
پرستار با او ده و شیرین نژاد / یکی زهره و یکی پریزاد
ببستان سرا این نوا در زدند / جهان را چو گیسو بهم بر زدند
که فرزندگان خور چین سپه / همیون فغفور چین مه سپه
چو بشنید نام همیون همای / برون شد ز دست و درآمد ز پای
چو سروی بخاک از پیش در فتاد / پس آنگه لب درفشان برگشاد
که ای مرهم ریش و آرام دل / دلم را لب دلکشت کام دل
من از شام و در چین لطف تو بود / تو از چین و آورده از شام مه
میان تو یک موی و از موی کم / من از غم چو موی و در موی خم
تو در چین و نقش توام در خیال / حدیثی که مثل تو باشد محال
نشان تو میجویم از هر جهت / حدیث تو میپرسم از هر کست
چو چشمی تو ای لعبت آذری / کز چشمی ندیدم چو تو دلبری

دلم را چو زلفت قراری مباد ‌ ‌ ‌ مرا جز غمت غمگساری مباد
بفریاد ما رس که فریاد ما ‌ ‌ ‌ بگیرد ز چرخ برین داد ما
همه کار ما خور که غمخواره ایم ‌ ‌ ‌ مکن چاره ما که بیچاره ایم
بت ماه پیکر مشکین موی ‌ ‌ ‌ گل یاسمن بوی گلبرگ روی
بدان زلف عنبر شکن بر شکست ‌ ‌ ‌ تبسم شکر ریز شکر شکست
سر درج گوهر فشان برگشود ‌ ‌ ‌ پس آنگه بپاسخ زبان برگشود
که ای فارغ از مهربانی و بس ‌ ‌ ‌ چو سوسن سراسر زبانی و بس
مرا چون بیان کرده ای هیچ نیست ‌ ‌ ‌ کنون ما و توایم در میان هیچ نیست
تو بر تخت شاهی و دعوی عشق ‌ ‌ ‌ ندانسته رمزی ز معنی عشق
اگر عاشقی ترک شاهی بده ‌ ‌ ‌ بسوز دل خود گواهی بده
که گفته ره عاشقی پیش گیر ‌ ‌ ‌ برو سر بنه پای خویش گیر
چه بینی در آن زلف پر پیچ و تاب ‌ ‌ ‌ چه بینی درین نرگس نیم خواب
گر از چشمه چشمت آب آمدی ‌ ‌ ‌ کیت در چنین ورطه خواب آمدی
تو در آتشی آبت آید ز چشم ‌ ‌ ‌ زهی چشم اگر خوابت آید بچشم

همای این سخن چون بگوش آمدش ‌ ‌ ‌ دل خسته در بر بجوش آمدش
برآورد بانگ و در اندر خوشاب ‌ ‌ ‌ ز چشمش روان گشت صد چشمه آب
برون آمد از قصه گوهرنگار ‌ ‌ ‌ غریوان و گریان چو ابر بهار
بری گشت از ملک و فرماندهی ‌ ‌ ‌ نزول از سر تخت شاهنشهی
فشان داده در فرق زر کوب را ‌ ‌ ‌ قرین گشته درد دل آشوب را
به نیکو نه مرزند مادر بچشم ‌ ‌ ‌ کز آن دو بسر خط حسن بر علم
تو نیز ای دل تنگ ازین تنگنای ‌ ‌ ‌ برون شو که زانسو فراخست جای
چو افتاده آهوی سر در کمند ‌ ‌ ‌ درین شهر ما کی شوی پای بند
چو ایوب در بند کرمان مباش ‌ ‌ ‌ چو یعقوب در بیت احزان
زمینه از توسن شه خوش ‌ ‌ ‌ بچوگان همت توان گوی
بوقت بر آن ار کار زاده وار ‌ ‌ ‌ برون آی از چنبر روزگار
که این هفت منظر باجت دهند ‌ ‌ ‌ خواقین گردون خراجت دهند
ولی سلطنت در گدایی طلب ‌ ‌ ‌ نوازی دل از بینوایی طلب
سلاطین که امان این درگه اند ‌ ‌ ‌ شهان خاک دربان این درگه اند

برو دست از خود پرستی بدار / چو دیوانگان سر ز مستی برآر

کسانی که در نیستی خو کنند / ز هستی تبرا چو خواجو کنند

رسیدن شهزاده همای در راه بکاروان سعدان بازرگان و بیع جمیع تجار

چو لعل خور از کان برآورد سپهر / ز زربفت کوه کمرکش بمهر

شه شرق بر شخ که تیغ زد / ترنج زر از جوشن میغ زد

ز خاور زمین شاه شاهی نژاد / بسر حد چین راند توسن چو باد

زمانی که بزمنگهی در رسید / همه مرحله پر گل و لاله دید

دران کاروانی پر از مرد و زن / شده بر لب آبگیر انجمن

کی پیر فرخنده سالار بار / بسی دیده نیک و بد روزگار

ز اوشن ایران درچین تمام / چو سعد فلک پیر و سعدانش نام

چو شهزاده را دید بر پای جست / رکابش ببوسید و بگرفت دست

ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند / بپرسید و در چشم خویشش نشاند

که شاد آمدی ای جوان برجا / شتابنده زینسان بگو تا کجا

بدو ما که فرخنده نام تو چیست / مقامت کجا و نژاد تو کیست

ملک زاده گفت ای جهاندیده پیر / دلم را حدیث چو جان دلپذیر

غریبم ز اقصای شام آمده / چو آهوی وحشی بدام آمده

مرا قیصر شام شاهیست نام / بچشمم هوا و بشامم مقام

بعزم تجارت برون آمدم / ز دل غرق دریای خون آمدم

چهل زنگی دزد با تیغ و تیر / بتن همچو قار و برخ همچو قیر

ز دریا علم سوی صحرا زدند / زما موج خون بر ثریا زدند

من خسته را زان تگاور سمند / ازان ورطه خون نجا افکند

تو هم باز گو کیک راز خویش / فرو خوان سر انجام و آغاز

که اینجا ز بهر چه داریده جای / وزینجا بسوی که داریده رای

گرانمایه سعدان بازرگان / برو آفرین کرد و گفت ای جوان

منم تاجر دخت فغفور چین / ولیکن برآدم ز ایران بس

بسی گرد آفاق گردیده ام / بد و نیک و شادی و غم دیده ام

ز روم آمدم رخ نهاده بچین / چو آهوی مشکین شتاده بچین

کر

9.

ولیکن دژی هست بر رهگذر
ز نفت بگردون آورده سر

مر آن قلعه زرینه دژ نام آن
فلک کمترین پایهٔ بام آن

در آن رشته جادو گرفته قرار
ز دو بسته بر مرغ راه گذار

کنون گر بگردی تو زان هول
بفرزندی خویش کردم قبول

فلک را ز خود کرده روبی نهفت
ثنا گفت و دشمن سیه گفت

تو مخدوم و من کمترین بنده‌ات
تو فرمانده و من سرافکنده‌ات

ولیکن نیندیشم از جادوی
بجادو نمایم کف موسوی

بگفت این و بر کوه پیکر نشست
چو بر کوه پیلی ز شیر مست

پس انگه بزرینه دژ کرد روی
برآهنگ جادو شد جنگجوی

رفتن شهزاده همای بزرینه دژ و کشتن شه جادو و شکستن طلسم دریای آتش

شه شهسواران کشورگشای
مه مهرورزان خورشیدرای

خرامنده شد چون ابر پشت کوه
شده کوهش از کوه پیکر ستوه

جهان دید از آتش بجوش آمده
ز تابش فلک در خروش آمده

علمهای زرین برجم سیاه
زمانی علم برکشیده بماه

جهانی بجوی چو دریای آتش پدید
دم آتش افشان دل برکشید

خدا را باسمای اعظم بخواند
عنان بر زد و دیو سرکش براند

چو بگذشت از آتش سرکشان
پدید از فروزنده آتش نشان

بسی آفرین خواند بر کردگار
پس انگه رخ آورد سوی حصار

زمانی که برآمد یکی تیره ابر
خروشان چو شیر و غریوان چو ببر

هم اندر زمان تیره جشن گرفت
دل خسته شه سخت تنگی گرفت

پدید آمد از دومن کوهسار
یکی دیو تیاره مانند قار

بقد چون شب تیره روز دراز
برون کرده دندان چو نیش گراز

چو پیلی شده بر پلنگی سوار
بدستش سیاه اژدهای چو مار

چو چشمش بر آن شاه شاهی فتاد
درآمد بسوی شهنشه چو باد

بلرزید بر خویشتن شهریار
بغرید مانند ابر بهار

خدای زمین و زمان را بخواند
پس انگه ز پس گیب اسپش براند

کیانی کمان را درآورد زه
برآمد ز تیر فلک بانگ زه

خدنگی برآورد و بگشود دست / گمان را بمالید و بگرفت شست

عنان زد بران پیل پیکر پلنگ / کز او سهم تیرش فرو ریخت چنگ

وجادو بدید آن کف موسوی / برو بسته شد سر بسر جادوی

ز پشت دد و کوه پیکر گذشت / بکوه کمرکش در آورد دست

برآورد کُه پاره‌ای همچو باد / بیفکند بر شاه فرخ نژاد

ملک چون بدید آن گران سنگ / بجست از کنار و بسالی کنگ

بهامون در آمد ز پیل ستون / ببارید آن ابر بارنده خون

بزد بر کمرگاه زشت نژند / سر و دست و دوشش بصحرا فکند

چو ناچیز شد جادوی خیره سر / ملک آفرین خواند بر دادگر

پس آنگه ز زینه در رخ نهاد / بشطرنج شه رخ را رخ فتاد

یکی کوه دید آسمانش کمر / بایوان کیوان برآورده سر

بران قلعه چون سپهر نیلی حصار / کمر زد بران مرغ فکرت گذار

درش از سپهر برین آستان / ببامش زحل کمترین پاسبان

فلک تختی از طاق ایوان او / طلایه مه و مهر دربان او

ستاده ببام آذری پیکری / برآورده الماس گون خنجری

کمین کرده بر درگهی رو شیر / زبالای که رخ نهاده بزیر

برفت از شه خسته دل هوش و دل / سروشش فرو گفت در گوش دل

که هش دار کین پیکر آذری / طلسمیست بر گنج گنجوری

شهنشه بغرید و بگشود دست / بزخم عمودش سر هم شکست

زناگه برآمد ز ایوان طراق / فرود آمد آن پیکر از پیش طاق

بهامون نگون در فتاد از فراز / هم اندر زمان شد در حصن باز

ملک زاده چون طلعه در باره / بایوان کاخش علم برکشید

برجش در آمد چو سلطان شرق / خور از خجلتش در عرق گشته غرق

تفرج کنان گرد آن بارگاه / برآمد چو چرخ گردنده ماه

سرایی پدید آمد از لاجورد / در آن چار ایوان ز یاقوت زرد

یکی تخت پیروزه بر پیشگاه / بر وی پیکری همچو تابنده ماه

بگیسو فرو بسته در پای تخت / بر آن سایه افکنده زرین درخت

مهی غیرت مشتری خاوری / بتی رشک بتخانه آذری

برسید شه کای بت حورزاد ⁂ مگو کیستی وز که داری نژاد

بدینجا که آوردت ای سیمتن ⁂ چرا مانده ای بند بشکن سخن

بت شکرین لعل شیرین زبان ⁂ شکرخنده کرد و گشاد او زبان

منم دخت خاقان نژاد نام ⁂ در افتاده چون مرغ وحشی بدام

مرا شد نجادو کمین برگشود ⁂ ز دیوان خاقان چنین در ربود

بمکر و حیل در کمندم فکند ⁂ ز زنجیر زرهای بندم فکند

تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه ⁂ مگر چون فتادی بدین جایگاه

که جادو درین جای دارد قرار ⁂ نیارد چنین مرغ کردن گذار

بدین جای سیمرغ ره نفکند ⁂ سپه دار گردون سپر افکند

برو بر رحم کن بر جوانی خویش ⁂ ببخشای بر زندگانی خویش

مباد اگر آن جادوی نابکار ⁂ بداند برآرد ز جانت دمار

ملک زاده گفت ای مه مهربان ⁂ شب تیره را تا مه آسمان

مرا تا نگوئی ز جادو نهفت ⁂ حسودت چنان راه گو آهست

بشمشیر کین او بستادمش ⁂ بسوی جهنم فرستادمش

مخور غم که ما را ازو غم نبود ⁂ که بشتابم از چه او کم نبود

کنون ای پری چهره سیمبر ⁂ بگو گر چنین چه داری خبر

بر زاد گفت ای برادر خموش ⁂ که جانم برآورد از غم خروش

سمن ماه و همچون ده خواهریم ⁂ ولی هر یک از یک برادر بدیم

از اول که از مایه خاقان چین ⁂ بزیر نگین داشت توران زمین

ازین دیر خاکی چو محمل براند ⁂ بفغفور چین مملکت باز ماند

چو زلف سیون طولی خرام ⁂ دراز است القصه گویم تمام

کسی را چو من بخت وارون مباد ⁂ دل خسته در ورطه خون مباد

تو نیز از همون سیمین بدن ⁂ چو بیگانه از چه رانی سخن

ملک حال خود یک یک شرح داد ⁂ که چون در کمند همون فتاد

دگر گفت ای سرو سیمین بدن ⁂ جمال تو فال همایون من

چو آن ترک سیمین سپس سنگ دل ⁂ خوش شکر چشت و شکر گل

ربودم از خویش از چه پیدا کنم ⁂ وزو کام دل را تمنا کنم

بگفت آن و آتش دل افروخت ⁂ بت لاله رخ را ز دل سوخت

سر درج یاقوت بگشود و گفت | که مشک تتاری شاید نهفت
چه پوشیده داری زمن ماجرا | که این درد را از من آمد دوا
اگر دور گردون بچشم برد | سوی شاه توران زمینم برد
رسانم دلت را ز دلبر بکام | برون آرمت چون آهو ز دام
ملک زاده بر روی شان گستره | پس آنگه ز حیدش برون آوره
زمانی بگشتند با کیدگر | رسیدند تا که بقصری ز زر
ز فیروزه دیدند ایوان چهار | دران سیمگون قبه زرنگار
فکنده دران کرسی لعل فام | نهاده بران لوحی از سیم خام
چو آن دید بازو بگشود دست | در و قفل سیمین بهم در شکست
بر آورد ابرنگ او از نشانه | ز جزعش در و لعل پر خزانه
روان در رکاب همی چو باد | پیاده سوی کاروان رخ نهاد
گهی همچو مه بر سر کوهسار | گهی سایه مانده از ابر بهار
گهی آفتابی رسیده بکوه | گهی ذره گشته ازغم ستوه
گهی صبحی از بام سر برزده | گهی شام تا صبح بر سر زده

چنین تا رسیدند در قافله | علم بر کشیدند با راحله
همه کاروان گوهر افشان شده | بپای فرس شان زر افشان شده
چو آگه شد آن سپهسالار بار | روان کرد بر شاه مهوش نثار
بپرسید و در آوردشان پیش باز | فرو گفت شهزاده آن قصه باز
کز این زنگه جای آرام نیست | مرا فخر زرینه در کام نیست
ببین ز نشینید اندر کنون | گران کوه سرکش هشت هیون
بهامون کشیم آن گرانمایه گنج | فرو هش کنیم آنچه در درج
همه بر نشستند کند آوران | شتابنده بر پشت که پیکران
بهامون بر افکنده رخت | بسرعت براندند چون باد سخت
علم بر کشیدند بر تیغ کوه | ز که پیکران کوه گشته ستوه
بهر گوشه قصر زر یافتند | بهر کنج گنج دگر یافتند
پس آنگه بگنج اندرون تاختند | ز یاقوت و زر و ز بر دوختند
هزار و صد اشتر ز سیم و گهر | دو صد اشتر دیگر از زر بکر
همه عود قماری و دیبای چین | همه یاقوت رمان و در ثمین

همه ره به یونان البرز زن
شتابنده در زیر بار گران

از آنجا علم سوی ماچین زده
بسی طعنه بر گنج قارون زده

پس آنگه علمها بر افراشته
به آهنگ چین راه برداشته

رسانیدن شهزاده همای و سعد اتابک پریزاد دخت خاقان را بشهر چین

چو سلطان انجم بر آمد پگاه
زمانه مسلم شدش تاج و گاه

تبیره زن از کوهه ژنده پیل
نفیرش در آورده کوس رحیل

گرفته زمام شتر ساروان
فکنده جرس ناله در کاروان

همیونان زرین جلاجل چو کوه
همی کرد کوه و بیابان ستوه

بت پرنیان پوش محمل نشین
سمن بر پریزاد خاقان چین

نشسته بزرین عماری چو ماه
روان در رکابش گرانمایه شاه

بچهره در آورده ماهی نورد
که پیکر از گرد بر آورده گرد

بسوی عماری همیون همای
شتابنده چون باد بر بادپای

بگرد عماری طوافش مدام
چو حجاج برگرد بیت الحرام

چو در زلف شب چین در آمد نخست
علم بر در چین زد و رخت هشت

پیک منزل خیمه زد ساروان
همه چین بجوش آمد از کاروان

پدید آمد از هودج زرنگار
چو رخشان از اوج زرنگار

چو بلقیس ثانی ز زرینه مهد
برآمد درآمد سلیمان عهد

جهاندیده آن سالار پیر
فرستاد سوی شهنشه بشیر

که اینک پریزاد خاقان رسید
چو گل باز سوی گلستان رسید

چو یوسف رخ مشتری زاد گرد راه
برون آمد از چاه کنعان چو ماه

خروش عزیزان برآمد بمهد
بجلوه در آمد زلیخای عهد

شکرفان برون آمدند از حرم
بصحرا زدند از شبستان علم

بایوان رساندند خورشید را
نگین باز دادند جمشید را

ره و سایه افکنده فر همای
دگر سر بر آورد شه باز جای

غزالی بس خرم خفته بود
بدو شهزاده شیری آشفته بود

در افتاد در چنگ آن شیر مست
ولیکن بدو داد از پس حجب

پریزاد چون شد سوی شاه چین
بطرف چمن باز شد نازنین

گرانمایه سعد آن روشن ضمیر — که بخشش روان بود و دهر پیر
در اندر سرابستش که باغ بود — کزان روضهٔ خلد او داغ بود
بزد خیمه بر لب آبگیر — فکنده از زبرجد کمانی حریر
درآورد شه را به بستان سرای — ترنم سرا گشت و دستان سرای
چو کرد او شبستان شه را ترق — ز بویش جهنده ربات چو برق
درآمد به ایوان بازارگان — چو سوی حمل شاه سیارگان
ز نوشین لبان جام نوشین گرفت — ز خوبان چین زلف پرچین گرفت
بیاد میمون قدح نوش کرد — غم و محنت دهر فراموش کرد
شنیدم که طغرا کش اقبال — چنین رقم زد بر منشور حال
که آن مرغ کز آشیان کرد یاد — به برج همیون نشیمن نهاد
پریوش پرزاد را بار یافت — سهی سرو شمشاد را بار یافت
بپرسید کای جان شیرین من — بروی تو روشن جهان بین من
که بودت چو شمع شبستان خویش — که آورد بازت به ایوان خویش
که بودت چو گلدسته از بوستان — که آورد بازت سوی دوستان

گهربار شد لعل گوهر کشش — شکر ریز شد شهد شکر وشش
بسی در پا پس مژگان بسفت — بس آنگه زمین را ببوسید و گفت
که ای شاه خوبان چین و چگل — ز رویت جهان و دل افروز دل
ترا بر دل از کس غباری مباد — بجز دلربایی کاری مباد
مبیناد چشم تو عین کمال — مبیناد حسن تو روز زوال
مشو را و رنگت چو آب صبح — که رو آتش چهره ات صبح
چه دیدم سر سپاهی و دلنواز — که چون زلف خود آمد دراز
شبی زشت جادو کمین برگشود — مرا همچو باد از زمین در ربود
بزرنیه در برد و محبوس کرد — که خاکش ز رخت و زمین لاجورد
نگویم که دور از تو چون بودم — ز دل غرقه در موج خون دلم
قضا را جوانی به نسخاف داد — که بخشش روان و قضا بند باد
برآورد مرغ سعادت نوا — درآمد همیون همای از هوا
ز شهپر مرا سایه بر سر فگند — ز قدم برآورد و گیسو به بند
چو بلبل بگلزار بازم رساند — ز فردوس بعد در ارم رساند

سواری چو آتش بر اسپی چو باد — که چون او به مردی زمانه نزاد
منوچهر چهری فریدون فری — جهانگیر گردی سکندر دری
بلب داستانی برخ فرخی — درون زنده رای شکر پاسخی
درخشان چو تیغ درفشان مهی — همایون همای جهانبخش شهی
شه آهنین چنگ زرین کمر — چو دریا گهر بخش و روشن گهر
شه چرخ را رخ نهاده برخ — سهامش بهشت فتاده ز رخ
علم بر رواق زبرجد زده — کله گوشه بر تارک فرقد زده
خورش کمترین گوهری بر کمر — منش کمترین کوکبی بر سپهر
هنوزش گل برگ ریحان نرست — هنوزش خضر آب حیوان نجست
هنوزش نیامد ز شکر نبات — نه او مدش از مشک اذفر برات
اگر زانکه کینه ندیدی بهو — ورش مهر ورزنده یاری بجو
ولی ما به خوبی و دلبری — خیال تو کردستش از دل بری
ز خونین دلش دیده دریا شده — ز آهش فلک زیر و بالا شده
ز نقشت مگر نسخه‌ای یافت — که رو از همه جز بتو تافت

نشان تو جوید بهر کشوری — خیال تو پرسد بهر منظری
نشاید کزو یار گیری نظر — که چشم و خرد رفت از خواب و خور
دل و دین بیوی تو بر باد داد — خوشنودی لطفت بر آتش فتاد
غریبست از رحمت بی نصیب — گرش رحمت آری نباشد غریب
سخن هر چه ونست از آنکه گفت — که هرچه زینسان توانی شنفت
وشش همه مهر پرور گرفت — منش مهر و کینه از سر گرفت
قدح نوش میکرد دیگر گوش — ز نوشین سخنهای او داده هوش
که از حال پیشه ز ادو آگاه بود — ولش یادی و دیده بر راه بود
ز کار اکمانش هم آن کرده راه — خبر کرده بود نه از احوال شاه
ولی آشکارا نمیکرد راز — نمی گفت با هر کس این نکته باز
به یکباره گفت ای مهربان — دلم را زوی بخش جان و توان
دگر باره زینسان سخنها مگوی — وزین بیش زین پرده مپوی
خرد هر چه پسندد آن را پسند — وزین پیچ بگشایت لب ببند
زبان دام چشمان ببسته دهن — چگونه که بی نعوذ باشد سخن

مرا زد چه گر خسروت ای گدای — همایون نیرزد چه پیش همای
گرفتم که سلطان مصرت نیز — نباشد چو یوسف بها عزیز
چو شیرین اگر با تو همره فتاد — سرش زنه اکنون که در چه فتاد
بیا تا یکی امشب برآییم شاد — ز دوران گیتی نیاریم یاد
بنوشیم خرم بکنج خلوت وطن — نگوییم جز قول مطرب سخن
بگفت این و جام قصبی بخواست — که بی باده کار طرب نیست راست
بدو داد کین جام می نوش کن — همه رنج و محنت فراموش کن
پریزاد بگرفت و می درکشید — پس آنگه مغنی نوا برکشید
پری چهرگان در می آویختند — زدند آب و آتش برآمیختند
چنین تا زد بلبل برآمد نفیر — برآورد مرغ سحرخوان صفیر

رفتن شهزاده همای به بارگاه فغفور
و دیدن همایون دختر فغفور را و بیخود شدن

چو بر زد علم خسرو چین رنگ — برون آمد آیینه چین ز زنگ
سرچه ز ارشاه و شاهی نژاد — ز طرف شبستان آمد چو باد
جهان گیر چون شاه بیدارگان — شتابنده با چند بازرگان
بآیین و رسم زره پوشان هم — بر ایوان فغفور چین زد علم
کی بارگه دید سر بر سپهر — درفشنده از روشنی همچو مهر
سراپرده برکشیده به ماه — زده تخت فغفور در پیشگاه
دورویه غلامان زرین کلاه — زده صف بگرد در بارگاه
جهانجوی شاهان کشورگشای — برسم غلامان ستاده بپای
سرایی وشاقان مجلس فروز — گهی عود ساز و گهی عودسوز
ترنم سرایان ز نغمه سرای — فروشان صراحی پرده سرای
بساطی فکنده ز دیبای چین — مرصع ز یاقوت و دُر ثمین
درآمد همای از در بارگاه — ز گوهر به سر بر نهاده کلاه
بخدمت زمین بوس و پیش ایستاد — ثنا گفت و آنگه زبان برگشاد
که شاها پرستار بادت جهان — سر افکنده پشت کمان آسمان
ز مهر تو روشن دل آفتاب — لبه از تو دیهیم افراسیاب
پس آنگه برافشاند بر شهریار — طبقهای گوهر برسم نثار

بسی پیشکش کرد در پیشگاه / وزان خیره گشتند شاه و سپاه
جهان پهلوان پیش شه رخ نهاد / ببوسک شاه زنخ چون دست داد
ببوسید دست شه و پای تخت / بپرسید شاه از روز بخت
که سعدان کجا و چه آن از نجات / که سرو چنین پستی از نجات
زمین را ببوسید سعدان بر / ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاها جهان در پناه تو باد / زمین تخت و گردون کلاه تو باد
قمر عکسی از شمع طلعت کمت / فلک مشتی از دامن خرگهت
بدان ای جهانگیر کشورگشای / چه بر بر بد ای شاه و گیتی خدای
که چون دور گردون بخشم دراز / با قضای بد شاهم برادر بماند
کنون مدتی شد کزین خاکدان / برون رفت و ماند از وی ارنج
چو بر صوب شامم گذار اوفتاد / مرا و را اسعد اختیار اوفتاد
بعزم زمین بوس این بارگاه / گرفت و در آورد رخ سوی شاه
پس آنگه چو سوسن زبان برگشاد / فرو خواند از آزادیش هم یاد
ز حال زر برادر سیمین عذار / ز زر شد و طلسمات فرزین حصار

ملک آفرین کرد و بنواختش / سر از طاق کیوان برافراختش
ملک زاده از باده شوق مست / چو بدری به صدر ملک برنشست
بشش جام می داد و بنشاندش پیش / بفرمود و شد نقشش از خاص خویش
کیانی کلاهش به سر بر نهاد / ببخشود و گنجش به وعده داد
پس آنگه چو جم جام بر داشتند / ز زرین قدح کام برداشتند
نوا ساز مستان نوا برگرفت / بزد چنگ و بربط بر او در گرفت
وشاقان شیرین لب باده نوش / برده سرا و فکنده در خروش
اثر کرده در شاه و شهزاده می / زده چنگ در نای و نایزه نی
شکرخنده ترکان آتش عذار / گرفته بکف مجمر زرنگار
بتان مست و در ساغر آبگینه / قدح رشته از دست و می ریخته
ز ساقی افتاده مست و خراب / شده نرگس جادویش مست خواب
می و دست کافی بکف بر نهاد / چو بشنید و آنگه زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و بر پای خاست / روان شد چو سرو فرازنده راست
برون آمد از قصر فغفور شاه / که تا رخ نهد سوی آرامگاه

ز ناگه مه پدید آمد از پیش طاق / بتی چون مه از لاجوردی رواق

بهشتی روی چون طوبی خرام / بهشتی شمائل قیامت قیام

قصب پوش ماهی طلعت چو روز / قصب بسته بر ماه گیتی فروز

نموداری از حلهٔ خیر سرشت / به رخسار طاوس باغ بهشت

چمان چون خرامنده سرو چمن / درخشان چو رخشان سهیل از یمن

همش در شب تار و آتش در آب / سمن رنگ مه رنگ و مشکین تاب

دو چشمش دو هاروت جادو فریب / ربوده ز جادوی دل‌ها شکیب

مه از نوک غبغب مطوق شده / ترنجی ز باغش معلق شده

غزالی غمزه‌اش غزل‌گوی او / هزبران شده صید آهوی او

شبش سایه بسته چو بر طرف ماه / زده حلقه بر مه دو مار سیاه

کشیده کمان بر قمر ابروش / ستاده پری زاده در پهلوش

ز رفتار جنبش گیتی گشای / برون شد ز دست و دل اندرهوای

ندانست کان سرو گلبرگ کیست / بت نوش لب با دلی گرم کیست

همیون به روی بت بنگریست / که مادی ز رخسار سیمین بت

چو چشمش بر آن حور پیکر فتاد / چو سیمین ستونی ز پا در فتاد

چو بگذشت یک ساعت آمد به هوش / زمانی بر آورد بر چرخ جوش

ز شور وای جانان فغان در گرفت / دل از جان شیرین خود بر گرفت

نظر کرد و زان حور چشمش ندید / طلب کرد و در جای خویشش ندید

ز سوز جگر آتشی بر فروخت / تن اطلس چرخ کحلی بسوخت

دلش با زمین شد او سعدان پر / که ای در هنر نام او پیشگیر

چو سعدان زمش بسی پند داد / فریوان آبار آنکه رخ نهاد

چو زلف همیون قرارش برفت / ز خون جگر آب کارش برفت

بگریه دل سنگ را آب کرد / جهان را ز دل غرق خوناب کرد

چو سنبل قد از درپستی خم گرفت / ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

رفتن همیون زنخجیر و نظاره شه زاده همای نمودن و فریفته وی شدن

همای همیون چو پر برفراخت / نشیمن در ایوان فغفور ساخت

ز کار آگهان خادمی نامور / خبر برد سوی همیون کر

که شهزاده مهمان شاه آمدست | عطارد به ایوان ماه آمدست
پریزاد گفت ای بت سیمتن | شه دلفروزان چین و ختن
بیا تا برآییم بر تخت شاه | تفرج کنیم اندران بارگاه
نشاطی بسازیم بر طارمی | بخلوت برآییم با همدمی
که خورشید شاهی شه می پرست | بیاد لب باده دارد بدست
شه شرق مخمور گرده و خراب | نشستست بر تخت ازاسیاب
ز کیخسروانی که برخاسته | بنیکو نهادی بیاراسته
همیون چو بشنید برپای خاست | روان گشت چون سرو کشمار راست
ولیکن نباید که بیند کسی | کزین معنی اندیشه دارم بسی
ز فشد باری چو کبک از دره | روند از حرم خیمه در حجره
بدیدند زمی چو خیل پرن | پر از ماه رویان چو حور عین
خروشان ملک زاده چون مست | برون رفته از دست و سامان بست
ز مو مشک بر ارغوان ریخته | ببوی دو صد رنگی آمیخته
کله کج نهاده چو فرخار ناز | میان تنگ بسته چو لعبت طراز

همیون چو آن لاله رخ را بدید | چو لاله دل خسته در خون کشید
رخش دید و دل زود در آتش نهاد | چو شمع از غمش دل در آتش نهاد
لب لولوش دید عناب را | نهفته تن آن رشیده مهتاب را
ز طارم بخلوت سرا برد مهد | ز یاقوت شیرین روان کرد شهد
پریزاد را گفت کای لعب | چه کردی که بردی ز جانم شکیب
بیک دم بر آتش نهادی مرا | بافسون بر باد دادی مرا
دمم دادی و در دمم سوختی | ز غم در دلم آتش افروختی
شدم صید شیر افکن شیرگیر | که از صید شیران خم آورد گیر
نهادم که چون مه ببام آمدم | دگرگون و ماییده بدام آمدم
بت راد گفت ای مه حورزاد | ز مهر رخت چشم بد دور باد
پری چهره ماهی که دل از دست | مخور غم که او هم گرفتار تست
نه در دوره دل که دردت مباد | جگر گرمی از آه سردت مباد
که گر مرغ باشد بدام آرمش | وگر صبح باشد بشام آرمش
بیا تا می دیده روشن کنیم | قدح را گل و خانه گلشن کنیم

خوش آمد سپهر و آزاده را | نگار حسن شمع نوشاد را
زهی عارضت جام مشکین نوشت | زهی خون چشمان زخون نوشت
سمن بوستان در می آویخته | سمن بوی می اندر قدح ریخته
پری پیکران مجلس آراسته | طرب را فزوده و غم کاسته

در صفت شب و زاری کردن شهزاده همای در مفارقت و خطاب با شمع

چو بنشست شمع زمرد لگن | بپوشید چهره عروس ختن
شه مشتری روی خورشید رای | مه مهرپرور همایون همای
قد طوبی آسا زغم خم زده | دمش دم زده جنبشم زده
ز سودای جانان بجان آمده | ز افغان دل در فغان آمده
شب تار و امیدش از روز نه | بجز شمع همچشمش جگرسوز نه
چو پروانه افتاده در پای شمع | ز سوزش نگه کرده بالای شمع
چنان گرم کان لحظه چون میزیست | که با شمع میگفت و خون میگریست
که ای تابناک اختر انجمن | سرافراز گردنکش و تیغ زن

تویی قائم اللیل شب زنده‌دار | گر امشب بمیرم تو شب زنده‌دار
ز سوز جگر تا گریزم چو تو | دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
به آتش زبانی مده سر بباد | که کار تو با آب چشم اوفتاد
شب افروز و شب زنده‌دار آن تویی | چراغ دل و شمع یاران تویی
ترا چون نظر میکنم روشنست | که خون سیاوش در گردنست
چو ضحاک گشتی جهان را علم | ولی دم زنی دم از جام جم
درافشان درفش از بر اوفتی | از آتش چرا تاج بر سر نهی
از آن دم که خود خون خود میخوری | بکش سر که خود آب خود میبری
چو فرهاد در عشق شیرین بمیر | وگرنه برو ترک شیرین بگیر
چو مجنون بسودای لیلی بنار | چو خسرو به جان شیرین بباز
تو کافوری و خاوت عنبرست | عجب گوهری کاتشت در برست
زنی دم ز خلوت نشینان شام | که بر روی سجاده داری مقام
چو واعظ ترا گریه و سوزست | پر از دود آه جگر دوزست
چو مرغی که بی بال گیری هوا | ولیکن چو بلبل برآری نوا

اگر پر برآری پرت برکنند / وگر سر برآری سرت برکنند
شهنشاه تو چون محرمی در حرم / که شب زنده داری به ثابت قدم
چو پروانه در پیش میرد ترا / دو د اشک و دامن گیرد ترا
ولیکن تو هم پای بندی چو من / که گریی و بر خویش خندی چو من
دراز دیده بر دامن افشانده / ولی پاک دامن کجا مانده
درین بود دیگر که میرند شمع دان / زبانه زد این شمع آتش فشان

رفتن شهزاده همای ببارگاه فغفور
چین در سپیده دم بکوکبه همایون درراه

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع / شب تیره را کرد گردون وداع
هوا لاف سرچشمه نور زد / زمانه دم از گرد کافور زد
درآمد ز در خادمی همچو ماه / شتابان ز ایوان فغفور شاه
که شه عزم نخجیر دارد کنون / برفتند زنده همه از چمن برون
شهنشه روان گشت و کهسار را / چو فرمان فغفور فرمان رواست
بادهم برآمد چو سلطان شرق / بایوان شه رخ نهاد و چو برق

زناگه ز هر سو برآمد خروش / ز خوبان همه چین درآمد بجوش
ز هر سو شتابان پی لشکری / ز هر گوشه تابان که منظری
برون آمدند از حرم دختران / چو از قبه زرنگار اختران
مه مهربان شاه خوبان عهد / کو کوکب که گوی برتبت مهد
روان گشته در موکبش مه رخان / همان در رکابش شکر پاسخان
نقاب تو بر رخ مان شرح اب / نقاب بسته بر گوشه ماهتاب
گهی بر قمر بسته مشکین زره / گهی بر خور افکنده مشکین گره
گهی بر سمن سوده مشک سیاه / گهی نافه افکنده بر طرف ماه
فلک چون بدید آن پری چهره را / به عالم فشانده ز بد مهر را
ز سودای آن افعی پر شکن / به پیچید چون مار بر خویشتن
نقیبان به ره نعره برداشته / ز هر سو بد و دیده بگماشته
که از ره برون شو که راه تو نیست / درین عرصه که جایگاه تو نیست
بسا دور باشش که بر جان زده / چو سرگشته گویش به چوگان زده
بناکام شهزاده مرکب براند / ز ره باره تو یک سو جهاند

ز موشی که تن را بدارد بپای | ز عقلی که هوشش بماند بجای

ز رویی که از روی گیرند کار | ز رایی که بی روش گیرد قرار

برسید خسرو که شیرین عهد | کجا رخش بگشاینده مهد

فرستاده شاه گستاخ وش | که اینجا نه جای قرارست و هش

یک منزلی دخت فغفور چین | یکی باغ دارد چو خلد برین

چو آید بهاران و اردیبهشت | لب کشت گردد چو باغ بهشت

چو طوبی خرامد ز حرم | برافروزد از بام کاخش علم

دو هفته بهم آنجا بآوای چنگ | کشد باده گلرنگ در نای چنگ

غزلخوان غزالان آن دشت و باغ | سرایان سپیده دمد و ایاغ

گهی در هوای ریاحین زنند | گهی بر چمن برگ نسرین زنند

گهی چنگ بر ساز بلبل زنند | گهی چنگ در شاخ سنبل زنند

کنون روز عیش است و فصل بها | گهی خلوت و باده خوشگوار

روان شد ز چشم ملک جوی خون | که می آمد از گاه او بوی خون

ز سر چشمه دیدگان خون براند | پس آنگه روان گشت و گلگون براند

چو باد بهاری سلیمان عهد | بایوان فغفور چین رو نهاد

کجایی بساط ملک بوسه داد | چو اشکش روان بر زمین اوفتاد

ملک آفرین کرد و خواندش به پیش | عقیقی بپیش داد و بنشاندش

که این باده بر قول مطرب بنوش | زمانی بر آن پرده بر دار گوش

که ده روز زین رخ سوی صید آوریم | بسی صید آهو بقید آوریم

هم امروز عیش و تماشا کنیم | بنیک اختر آهنگ فردا کنیم

ز سیمین ایاغ می خوش نبید | قدح نوش کردند بر خاشنید

بیرون آمدن فغفور چین با شهزاده همای
و رفتن همای در شب ببام قصر نوشاب

کسی کو شود صید شیر افکنی | گرفتار آهوی خنجر زنی

بصحرا خرامد بآهنگ صید | چو آهوی وحشی در افتد بقید

چو گوری که از دشت سر بر زند | که بهرام گورش بخنجر زند

کند عزم نخجیر و شیرست | شود کشته آهوی سیرت

چه پروای صیدش بود یا شکار | چه سودای نخجیر بود یا بها

ولی هر که بر تخت زرین بود
چو اکنون درویش مسکین بود

شهی کو بود همره بخت جم
ز بیداری پاسبانش چه غم

جوانی که بنود برنجی اسیر
چه اندیشه دارد ز تیمار پیر

بفال همایون شه کامیاب
برون آمد از کاخ افراسیاب

شه چین و خیل آهنین جسم
ز هر گونه نخچیر که زد علم

روان در رکابش سگ کاشغر
جنیبت کشش خسرو نامور

همای همایون ره بس سیاه
پروار شد تا بنخچیرگاه

گرفته هوا مرغ نخچیرگیر
گشوده کمین خسرو شیرگیر

هزبران اسیر دلیران شده
پلنگان گرفتار شیران شده

ز خون گوزنان همه کوه لعل
ز سم سمندان همه دشت نعل

نه شاهی از آهوی چشم دار
نمی بود با آهوانش قرار

رمید و وای آن کش شیرگیر
نمی بودش از شیرگیری گریز

ز شورش آن تاب داده کمند
ز دستش بصحرا فتاده کمند

که شاها بجانت که مردم ز درد
بنخچیرگه جان سپردم ز درد

هر سینه شه گره داری الم
بکشاد کشا نامه از درد شکم

ندانست خسرو که در دست چپ
دل آتشین آه سردش به چپ

نه بنمود کاتب درین جای اش
درین لاله زار و لاله رای اش

ولی چون سپیده برآرد نفس
بجنبش درآرند مرغان جرس

به آهستگی ره بمنزل کند از
سگاران اگهان آمد سوی شکار

وز آنجا که رخت ره دشت شد
ملک را بر آن دشت بگذاشت شد

چو برق درخشنده از جا بجست
بکه پیکر خاره سم بر شکست

بباغ سمن زاده ره برگرفت
دل از شاه و نخچیرگه برگرفت

بهر چشمه ساری که بر بیکه گشت
بسا کاب چشمش نه سر بنگه گشت

چنین تا بقصر همایون سپید
چو بلبل بناله دو دم درکشید

برافکنده بر بام طارم کمند
برآمد چو ماه بر سپهر بلند

نه آگه کی پاسبان دیدست
سر افکنده در پیش چوبک بدست

ملک زاده برجست و پایش برفت
پس آنگه ز رخنک و پایش برفت

خیال بخت نبشد و کو جای
بر زیرش فلک از هوا سر نهاد

بیامد بنزدیک پرده سرای | شنید از حرم بانگ رود سرای
بایوان در افکنده مستان خروش | برآورده در پیش نالان نی نوش
زده چنگ و چوبک بکف در گرفت | بآهنگ بلبل نوا بر گرفت
چو در چوبک پاسبان چنگ زد | بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد
چو در طارم افکنده سازش خروش | ترنم سرای سر آشفته هوش
دگر ساز زد نو بقانون بساخت | نوای حزین از همایون بساخت
بزد چنگ و بر ساز آغاز کرد | بنام همای این غزل ساز کرد

سرود گفتن همای بر چوبک پاسبان
در باغ بهشت باغ سمن از نوشاب

نگارا سپهر عارضا دلبرا | بتا ماهرویا پری پیکرا
جمال تو شمع است و پروانه دل | هوای تو گنجست و کاشانه دل
وگر آفتابست روشن چو من | که دارد ز مهرت دل آتشین
زمین نیست کو گیرد و کم | که خود را توان بر تو بستن ز بن
مرا بی سر زلفت آرام نیست | برون از تو دلرا دلارام نیست

دهان تو چون میان نیستست | وگر زانکه گویی خیالیست هست
درخشان عذارت چو در شب چراغ | درفشان لبت گوهر شبچراغ
سر زلف شوریده‌ات دام دل | لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلف تو هندوی عنبر فروش | دو لعل تو طوطی شکر فروش
بتا بالات مانند سرو سهیست | ولی قامتت راستی الفتست
دل تنگم از تنگنای خوشست | در آن خوش فرو دآ که جای خوشست
دلاویز مویت با مشکناب | دل افروز رویت با آفتاب
سر زلفت آشفته حال از چه دوست | که ما را دل خسته در بند اوست
دو چشم تو شوخست کو شه باش | ز روی تو که آب گل شه باش
چرا چشم مستت بمحراب شد | که در طاق محراب در خواب شد
تو گویی که در نرگست آب نیست | که مست تو در خورد محراب نیست
شب تارت آشوب مشک تتار | ز هندوت صد شور در زنگبار
نسیمت ز رخ چین شب روز پوش | بباد از چین گشته عنبر فروش
در آن زلف شوریده پرپشت | همه هندوانند آتش پرست

به دریای عشق تو در دانه دل | ز زنجیر زلف تو دیوانه دل

زدن آهی و بر چشم تر گشته ده | که سرو روان کی لب چشمه به

قدم زان کمان باشد و دام تیر | که تیر و کمان باشدت دلپذیر

خوش آن کی تو غالیه شد [illegible] | که از مشک دان [illegible] حکایت

ترا طره در عین [illegible] است | از آن طره که کارش [illegible] است

بشت کرده خورشید عالم فروز | حبش تاختن برده بر نیمروز

بشت [illegible] مهر در چنبر است | از آن خال دم سنبلت عنبر است

بر [illegible] زلف [illegible] خال | که جانی و از جان [illegible] بال

دهان تو ام در گمان [illegible] | میان تو ام در میان [illegible]

دو [illegible] دو ابروی [illegible] | که پیوسته کارش [illegible] است

بشت کرده خورشید عالم فروز | حبش تاختن برده در نیمروز

ز چشم خوشت چشم بد دور باد | روانم ز مهر تو پر نور باد

فرود آمدن همای از بام قصر [illegible]
و با میمون [illegible] مجلس عشرت داشتن

چو دستان آن مرغ دستان سرای | شنیدند دستان بستان سرای

دم مطرب از چنگ بنهاد عود | برآمد بسوز دل از عود دود

نهادند بر قول او جمله گوش | ز فیض صدا بارده هر یک ز هوش

همایون از آن چنبر [illegible] | برفت از دل [illegible] آه [illegible]

خوش [illegible] گل در چمن بشکفت | [illegible] لعل [illegible] و گفت

که تا [illegible] شد ترنم نواز | نیاید بجز [illegible] مست باز

چه چالاک کاشف حسن میزند | بچو [illegible] ره عقل و دین میزند

نوایی ز نه [illegible] نوا میزند | ولیکن دم از آشنا میزند

همی گفت بلبل بوقت سحر | بود ناله [illegible] زیر او زار تر

همی گفت قمری بفصل بهار | برآید دم صبح با بانگ زار

همی گفت اگر زاغ و در ویس [illegible] | چه درمان [illegible] کارش [illegible] است

همی گفت مست و [illegible] خراب | برآرد [illegible] فغان [illegible] شراب

دمی بر سماعش نهاده گوش | برآمد ز مرغ صراحی خروش

می تلخ در ساعت آمد [illegible] | ز لب شو [illegible] شکر آمد [illegible]

بوستان

فلک شیشه را چو بر سنگ زد … مه چنگ زن چنگ در چنگ زد
هوا و ناله زایوان کیوان پیچ … ملک آن غزل را بپایان رساند
زمانی بگردید بر طرف بام … پس آنگه برآمد چو ماه تمام
ز روزن نظر بر شبستان فکند … دلش آتش فتنه در جان فکند
همی بهشتی پر از حور دید … ز هر سو کیشان چشم بد دور دید
همه عارضان چهره آراسته … ز زلف شوریده سر رسته
چو مرغ سحر در سماع آمده … ولی طره‌شان در نزاع آمده
نوا بانگ بر نی پرستان زده … قدح خنده بر می پرستان زده
دلبران شاه پیکران … بت گلرخان سرو سیمبران
برا ورنگ زرین نشسته چو ماه … دو تو شته از جعد سیاه
گهی قول عشاق بکرده گوش … گهی باده لعل بکرده نوش
تو گویی شب تیره رخشنده ماه … پدید آمد از زیر ابر سیاه
بگریید چون شمع بر کار خویش … بخندید بر گریه زار خویش
که آیا مه بازم کجاست … دلارام و آرام جانم کجاست

چه بودی گر آن لطف بنمایدی … فروزنده مجلس ما بدی
چو شمع آمدی در شبستان ما … برافروختی کاخ و ایوان ما
ملک را چو آن گفته آمد بگوش … دل آتشینش برآمد بجوش
برافراخت از تخت خرگاه سر … ز روزن فرو کرد چون ماه سر
بخندیدن از لعل شیرین نمود … درفشان لب از خنده پروین گشود
که اینک جگرخسته بر در است … بخدمت ستاده اگر در خور است
گدایی بدرگاه شاه آمدست … سهایی بخرگاه ماه آمدست
ز پروا در افکند کای شه خبر … برو آب بر آتش فتنه زن
چو خورشید رخشان ز برج فراز … چو لعل درخشان بدرجش دراز
سمن بو بزیر آمد چو نسیم شاد … برآمد ببام شبستان باد
بایوان در آورد جمشید را … بجان مشتری گشت خورشید را
تمامی میون سلیمان عهد … چو بنهاد در کاخ بلقیس مهد
روان مهر ماهش بجان در گرفت … بیکره رخش تنگ در بر گرفت
ز شکر از لبانش گره گشاد … ز لب در دهانش شکر نهاد

ز گلبرگ ریحانش آمیخته — ز یاقوت مرجانش آویخته
مسلسل شبش از دمی گشته بود — فروزان مهش از شبی می‌نمود
شرف یافته ماه از روی شاه — هلالی شده شاه از مهر ماه
مه و مشتری گوییا در سپهر — قران کرده بودند در برج مهر
گهی شاه در منزل ماه بود — گهی ماه در سایهٔ شاه بود
به نیکو نهادی صبحدم دم زند — بی خاک در چشم زمزم زند

بیرون آمدن شه زاده از قصر همیون و گشتن بر باغبان و گرفتار شدن

سپیده چو زد خنده بر کار شب — ز آفاق بزدوده زنگار شب
همای از شبستان برون زد علم — بطرف چمن شد همای از حرم
برآمد به یکران بادپای — چو آتش برآورد بر باد پای
ز ناگه یکی پیر دهقان چو باد — بسوی شه از بوستان رخ نهاد
که امشب بگو تا کجا بوده‌ای — برین قصر خرم کرا بوده‌ای
بگیرم برم پیش شاهت کنون — به زور دست گشتم گر نیایی برون

بغرید شهزاده چون پیل مست — بغل برگشود و بیازید دست
سرش را به پیچید و از تن بکند — بیفشاند و بر خاک راهش فکند
پس آنگه جنیبت به صحرا دواند — ز چشم اشک گلگون به دریا دواند
نه در دل که رخ سوی شاه آورد — نه در سر که سر بر ره آورد
نه دل کش که پیوند گردد به شاه — نه رایی که رو آورد سوی راه
زناگه برآمد یکی تیره گرد — که تاریک شد گنبد لاجورد
جهان گشت پر نالهٔ کرنای — بعالم درافتاد بانگ درای
برون آمد از گرد گلگون شاه — بگردون برآمد خروش سپاه
شه چین چو از گرد ره در رسید — جنیبت بقصر همیون کشید
به چتر خورشید شاه جهان — جهان زیر دست فلک زیر ران
علم بر چمن زد ز نو تاب زد — بساط فلک را بچشم آب زد
ببوسید خاک سراپرده را — بکف برنهاد آب افسرده را
یکی از ندیمان آن بارگاه — فرو گفت در گوش فغفور شاه
حدیث همای و شب بوستان — وز قتل بیگ زن باغبان

ولیکن بگفت این که شب تا سحر / نخفت از نجات همایون شکر
چو آن نکته بشنود فغفور شاه / برآشفت و در ابرو آورد چین
همانگه بفرمود کاندر زمان / درآرند شه را به بند گران
جهانسوز ترکان پرخشم تند / گرفتند شه را و کردند بند
فکندند در گردنش پالهنگ / پیاده دوان بهر خاک و سنگ
ببردند از آن آشیانش به شه / به بند گرانش درانداختند
وز آنجا نهادند رخ سوی چین / سری پر ز شور و دلی پر ز کین
چنین است آیین این چرخ پیر / گهی چون کمان باشد و گاه تیر
گهی شیر نر در کمند آورد / گهی بهر آهو به بند آرد دست
نیابی یکی بی دو صد نوک خار / نیاری بکف مهره بی زهر مار

زاری کردن همای در بند تورانزمین و صفت درازی و تیرگی شب

ملک چون گرفتار شد در کمند / سپهرش به بند گران در فکند
بگریید بر درد پنهان خویش / بخندید بر چشم گریان خویش
بنالید از گردش روزگار / برآشفت با بخت آشفته کار
نه همراه و دلسوز کس همرهش / نه غمخوار و دلگیر کس همدمش
ز بس آتش سینه و تاب سوز / نبود آن شبش صبح را روی روز
شب تیره چون اژدهای سیاه / زبانهای سینه کشان تا اوج ماه
بریده ز صبح جهانتاب مهر / مه و نجم سیه پوش چهر
فغان از دم مرده قندیل دیر / فرو مانده گردون گردان ز سیر
نه مرغ سحر در فغان آمده / نه پیر مغان زندخوان آمده
شب تیره چون روز بیحاصلان / هوا سرد چون آه آشفته دلان
درین تیرگی شاه شامی نژاد / ز صبح فروزنده می‌کرد یاد
بسا در که آنشب به مژگان بسفت / بسا کانشب از آتش دل بگفت
که یا رب کی شد ای شب بسی / که نبود درازی ازین شب کسی
مگر دیو ملک سلیمان گرفت / و یا تیرگی آب حیوان گرفت
چه بودی گرم بخت یاور شدی / و یا صبح امشب میسر شدی
چراغ شبم مرده همچو دل / شبم خون دل خورده و مرغ دل

چرا ای سحر دم فرو بسته | دم صبح در کام شب خسته
شبست آخر این بالای سیاه | که بر رفع دمای نوبت راه
بروی این سیه کاری از مهر | که هم عاقبت بر تو خندد سحر
مرا امشب ای شب تو دلسوز باش | درین تیرگی غمشناس روز باش
چو شمعم بکش یا بشمع برفروز | چو چو دم بساز و چو عودم بسوز
جهانا اگر تیره روزی چو من | مبادا امشب تیره روزی چو من
برو کرد گردی سیه جامه را | که چون جامه کردی سیه نامه را
بخند ای سحر گر نداری غمی | برآور ز دل آتش افشان دمی
درین بود کامد تباشیر دمید | ز ظلمت شد آب حیاتش پدید
چو یک نیمه بگذشت از آن شب | ز زندان در آمد به قالب

سیه کاری دادن سپهر بیغ دخت جمیل
شهزاده و رسیدن راو آمد بتعقیب میمون

دو بادام شکر شکن نیم مست | چو شمع فروزنده شمعی بدست
دلاویز چون شمع عنبر شکن (نوشین) | شکر ریز و آن شهد شکر شکن

خرامان چو طاوس باغ بهشت | دلارای چون حور عنبر سرشت
گره کرده شام سحر پوش را | نهان کرده در شب بناگوش را
شکر در لب و سحر در چشم مست | قمر در رخ و زلف در شست
برآمد چو ماه و درآمد چو باد | ثنا گفت بر شاه شاهی نژاد
بگلبرگ مشک سیه برگشت | بزد چنگ و بندش بهم درشکست
فلک بچو یوسف برآمد ز چاه | تو گویی زمانی برآمد بماه
بپرسید کای سرو باغ روان | فروغ جمالت چراغ روان
بگو راستی سرو آزاده | و یا حوری از آدمی زاده
وگر ماه تابانی ای روشنم | که تابی شب تیره از روزنم
گلت خسته نوک خاری مباد | میان تو هرگز کناری مباد
درین قلعه شاه بلند اختریست | که او دختر از اختری بگذشت
تیغش لرزد دل آفتاب | بود وصلش از نسل افراسیاب
مرا او را سهیل جان سوز نام | که زیبد دو صد چون سهیلش غلام
ز شاهان ستاند بشوکت خراج | ولیکن فرستد بفغفور باج

سمن رخ صنم دخت نامی او | رخ ماه شاد و کامی او
دلم مدتی شد که صید تو شد | چو آهو گرفتار قید تو شد
تو در بند بودی و مرغ دلت | تو سرکش ولی من سرافکنده‌ات
ترا بند بر پای و بر دل مرا | ترا پای بر جای و در گل مرا
بگویم سراپا بلای توام | که سرگشته و مبتلای توام
گرت چون همیون بود دلبری | یقینم که با مات نبود سری
کجا ذره آفتابی شود | و یا مرغ عقابی شود
ولی در تو چون او تو نتوان رسید | توانم بحال همیون رسید
چه درمان چو در دست دورانیم | تویی جان من مرهم جان من
اگر چون همیون ندارم جمال | بگو کس همایون ندارم جمال
تو دانم که با من نباشی بسی | که چون همیون نباشی کسی
ولیکن چو میسوزم ای دلفروز | خوش باشد که با من سازی سه روز
که شد شه بخنجر بارگ نساز | نیاید پیک مشه اهیسه باز
بگفت این سخن با بهشتی طعام | پس آنگه بگردش درآورد جام

بخلوت سه روز و سه شب هم زدند | دو عالم بیک جام برهم زدند
گه آن ذره بودی گه آن آفتاب | گه آن مست عشق و گه این مست خواب
گهی ماه ساقی و شه نغمه ساز | گهی شاه دلبسته و مه دلنواز
از آن پس ملک باده خوش خرام | بیاورد و دست صلاح تمام
دگر باده پاپی چو ابر بهار | نو مه زمین کوب دریاکنار
شه چینی را چو مه می بداد | بشهرخ شه شاهیش رخ نهاد
لبش را بلب شکرآلود کرد | گرفتش در آغوش و مدهوش کرد
رخ آورد چون شاه خاور بچین | شد آشفته چون زلف دلبر بچین
ز سیدان چشم اشک گلگون براند | جنیبت بقصر همایون دواند

آمدن شهزاده همایون بپای قصر و مخاطبه او با مطلوب

چو زرین علم شد ز عالم نهان | شب قیرگون دم زد از قیروان
همای آشیان کرد در پای قصر | بپرواز شد تا باقصای قصر
بدود جگر مرغ را کرد کباب | بصوت نفس طلب کرد و شکست

طناب نهم خیمه در هم کشید / ببام ششم برد و بر هم دوید
چو دریای سرکش در آمد بموج / چو عنقا درخشش برآمد باوج
چو بر در قصر منزل گرفت / در قصر در آتش دل گرفت
همایون دلبر [illegible] / سروشش فرو گفت در گوش دل
که چون لعل کانی برون آ ز درج / برآ همچو خورشید رخشان ز برج
مه مهر رو بر برآمد ببام / مهش مهربان گشت مهرش غلام
ز شب بسته پیرایه بر آفتاب / فکنده ز مشکش سایه بر آفتاب
شهی دید با طلعت همچو ماه / فروزنده بر پشت ابر سیاه
خطش را ز مشک تتاری غبار / مهش را شب قیرگون بر کنار
چو بر [illegible] بر لب بام دید / مسلسل بگرد مهش شام دید
روان با سرشک روان همچو باد / بغلطید و بر خاک راه او فتاد
کمر وش شب را کمر زر کرد / روان جان شیرین شکر ریز کرد
ثنا گفت و گفت ای فروزنده روز / شبت قدر باد و نو روز روز
جهان روشن از روز شب زوی تست / روان تشنه چشمه کوثرت

دل آشفته شام به منزلت / روان گشته آب او جملت
ز موی میانت چو مویی شدم / ز رشک تو قانع موی شدم
ضعیفی که از کم ندیش و کمند / گرش میکشی ور رهاییش بند
غریبی که امیدش از خوان تست / درش را ز کس زانکه مهمان تست
کریمان کسی را که مهمان کنند / دلش را نشاید که گریان کنند
ترا گرچه نیروی سرپنجه هست / بخون ضعیفان میالای دست
دمم باز کن تا کشم در برت / وگرنه بمیرم ز غم بر درت
دلم باز ده تا خیانت کشم / کشم سر که سر زیر پایت کشم

پاسخ دادن همیون همایی را از بام منظر خود

شکر لب لب درفشان گشود / بشیرین زبانی زبان برگشود
که شاها سرت سبز و رخ لعل باد / سمندت بماه نو نعل باد
فلک حلقه ات از کمر گشت / شه سرکش چرخ در گشت
چه کوشی که از راه دراز آمدم / بره باز شو کز تو باز آمدم

چه نامم که نامم برآری به ننگ / مران زین بنامم چو داوی خدنگ
سمن رخ خوشش را سمن رخ نهند / چو رخ بر رخ چون و فرخ نهند
ره بانگاری که داری بساز / نوازی بسوز و نخواری بیاز
نگوکز تو دل بر نشاید گرفت / یکی دل دو دلبر نشاید گرفت
مرا چون تو پسته دهان حاجتیست / که حاصل زنامم بجز ننگ نیست
برفتی و نرد دغا باختی / زدی مهره و لیکن خطا باختی
نگاری که رفتی که در خورد تست / بمیدان خوبی همه آورد تست
کنون لطف کردی و باز آمدی / به بیچارگی چاره ساز آمدی
گهی باغبانم بزاری کشی / گهی باغبانم بخواری کشی
شدم در هوای تو رسوای شهر / بدیوانگی شهره گشتم بشهر
من خسته در بند سودای تو / پریشان چو جعد سمن سای تو
نه کس همدمی جز دم صبحدم / نه کس همزبانی برون از قلم
بهر تو زان پس را نوشتم / که بیرون قلم زخط تو بشتم
دمت آتش است و تو افسرده / ولی در کمینه و غلط کرده

دهد دم که با او نمانم نفس / فسونم دهد زانکه باد است و بس
نه طفلم که گویی یکی دانه‌ام / ستانم از او گوهر شاهوار
شکر خایم و تلخ پاسخ نهم / سمن بویم اما سپس رخ نهم
تو بی غنچه و زر تو بسی غنچه خاست / دراز زانکه بر غنچه بندم رواست
وگر زانکه بالای سر بینم / بپایم آیدم تا چو خور بینم
منم ابر گرینده شب تا سحر / بود ابر گرینده بالای

پاسخ دادن شهزاده همای

ملک خاک راهش بمژگان برفت / پس آنگه چو گلش آتش برشکفت
که ای عارضت باغ نسرین و یخ / بروی تو روشن جهان بیخ
زماه تو صد طعنه بر شکریست / بوجهی که صد وجه از دلبریست
دلم خوش بیاد نوت بسته است / که پیوسته در مهر پیوسته است
چو در تابم از شمع خلوتگهت / ازین پس من و خاک بوس رهت
نگر پیش روی تو میرم چو شمع / که از سوز دل تا کر زنم چو شمع
ببین باز سوی دیده بارمن / که هر لحظه پیدا کند راز من

غم تست غمخوار غمخوارگان / بکن چاره کار بیچارگان
منم خاک راه تو ای سیمبر / بباد دمم ده آب رویم مبر
تکبر مکن یار درویش را / جراحت مشو مرهم ریش را
روا دار که جویم چو در دم تبت / دل آتش آه پر دم تبت
گرفتم که خون بر تو کردم حلال / چو کشتی مکن خون من پایمال
بجان تو ای جان من زان تو / دل و جان من برخی جان تو
که مانند زلف ار بری سرم / ز سر بگذرم و ز درت نگذرم
غریبم ولی از تو نبود عجیب / که بخشی ز انعام عامم نصیب
دمت با که رانم چو همدم نئی / غمت با که گویم چو محرم نئی
گرم گوئی از چشم من دور باش / ز نزد و دور باش تو ام دور باش
نگویم که ماهی که ماه سپهر / بگاه هنر مهره تو فارغ ز مهر
ز سرو روانی که سرو روان / سراپا تست و تو عین روان
دمی قصه بشنو چو برخاستی / شود کج چو برکار من راستی
چو خاک تو گشتم بیادم مده / چو دادی بسیم ستم بر منه

مران چون سگ کوه از در مرا / مدار از سگ کوچه کمتر مرا
بدان رخ که شاهان رخش می نهند / همون رخ ز رخش می جهند
ز مهرت مبادا دل خسته دور / که گیرد چراغ مه از مهر نور

پاسخ دادن میمون همای را

سمن برگ روی همایون جمال / همایون بنام و همایون فال
روان کرد از تنگ شکر شکر / وزو ریخت از درج گوهر گهر
شکر را حلاوت زیاقوت داد / رطب را ز شیرین شکر قوت داد
بیاقوت بگشاد رخ نبات / برانگیخت آتش ز آب حیات
عقیقش ببرد آب در عدن / چو طوطی شکرخای شد در سخن
که ای گلبن باغ فرماندهی / بقد راستی همچو سرو سهی
چو سوسن سراسر زبانت / بدل راستی کج چو گل دامنت
چو سروت اگر راستی پیشه بود / چو آزاده آزاد کشتی چه سود
تو آتش ابی و قول تو باد / خدایا کس افسانه هوائی مباد
کنون خود سمن رخ هوادار تست / گلستان رویش سمن زار تست

کجا با من آن تیغ کافتاده‌ام … دلم کی دهی زانکه دلداده‌ام
ولیکن چو آب خود می برم … چو شمع از چه رو خوش محروم
اگر سوی آزاد گشتم ز تو … دگر زانکه عمری که گشتم ز تو
ز لعل لبت تا شنیدم سخن … دمی بی سخن بر نیاید ز من
ز مهر تو تا پرتوی یافتم … رخ از مهر تابنده بر تافتم
کنون حاصلم از تو رسوائیست … چو مهر از توام بهره شیدائیست
من آن مرغ زادم که در مرغزار … نوا میزنم بر سر شاخسار
بطرف چمن آشیان داشتم … هوای گل و گلستان داشتم
سمن را ز نم میگشودم ورق … چمن را ز گل می فکندم طبق
ز هر گلستانی گلی چیدمی … ز هر غنچه خرده دیدمی
چو سرو از لب چشمه‌ها رستمی … وطن بر لب چشمه‌ها جستمی
گهی میل سرو سهی کردمی … گهی بر ریاحین بسر بردمی
گهی در چمن گشتمی نغمه ساز … بصد دست بر سرو دستان نواز
کنون حاصلم از تو شماتتیست … دلم را نصیب از تو خون دیدنیست

درین کنج مظلوم بگشای … چو پایم چو زنجیریان شادمانی
نه یاری که با او برارم دمی … نه دلجوئی که با کس گویم غمی
چو با باد راحت دهم سوی تو دل … کنون بر گرفتم ز روی تو دل
منم خاک راهت ز من در گذر … چو خاکم مکن خوار و آبم مبر

پاسخ دادن همای همایون را

ملک زاده گفت ای خرگهی … شکسته قدت شاخ سرو سهی
ز لعل لبت آب عناب شد … ز لعلت آب حیات آب شد
دم عیسوی پیش نطق تو باد … مسیحا هوادار نطق تو باد
بشمشاد و طوبی خرامت قدم … که شد راستی را بعالم علم
تو آهوی صیاد شیرافکنت … بسو فار مژگان خنجر زنت
بدان عنبرین مشک عنبر فروش … بدان شکرین شهد شکر فروش
بتاریکی آن شب صبح سای … بجانبخشی آن لب جانفزای
آب رخت کآب آتش برد … وزان روی آب آتش برد
بدان برگ نسرین بستان فروز … بدان ماهتاب شبستان فروز

تبسمت گر شکست نرخ نبات — ببندت گر برد آب آب حیات
بدان عقد پروین خورشید جای — بدان شام شبگون خورشید سای
بابروت آن قوس طغرا مثال — که طغرا کشد بر مثال جمال
بدان هندوی سرکش سرفراز — بدان زنگی کافر ترکتاز
بدلدوزی ناوک چشم تو — بدلسوزی آتش خشم تو
بآزادی سرو سیمین برت — بدرباری لعل گوهرورت
بموی میان تو گاه کنار — بگلبرگ روی تو روز بهار
بدان گوی سیمین زرین کمر — که گویش بجنبد نباشد سر
بپابوی کآرد ببن خاک رت — که گر خاک گردد تن خاکیم
که در سینه بد جان مالکم — کنم جان درین سر بجان سرت

پاسخ دادن مینو نامه را

مه قند با آفتاب طراز — بت قندلب دلبر دلنواز
مقصب پوش ماه گره گیر موی — گل اندام سروسمن برگ بوی

فروزنده خورشید طوطی خرام — خرامنده طاووس طوطی کلام
شکرریز نوشین لب قندخند — پری چهره گلروی مشکین کمند
نگارین نسرین بر سروقد — میان پیکر و فرّه خد
سر درج لؤلؤتر برگشود — دل شهد و کام شکر برگشود
بشکر برآورد شور نبات — ز شهدش زند آب آب حیات
ز تنگ شکر زنخ شکرگشت — بدرج گهر قدر گوهر شکست
دل لعل خون شد ز عناب او — روان آب از در خوشاب او
طبرزد ز بس شکرش آب شد — رطب از لبش در خوش آب شد
بپیغاره گفت ای سر سرکشان — که هم شه نشانی و هم شه نشان
نهم منظره آشیان تو باد — ششم بهره آستان تو باد
زحل کمترین هندوی بام تو — قمر کمترین گوهر جام تو
تو مهری و ماه سپهرت غلام — کند مهر مه بر سپهرت مقام
تو ماهی و افتاده از مهر دور — ز مه ماه دارد ز تو مهر نور
تو عمری و باکس نپایی چو عمر — چو رفتی دگر بار نایی چو عمر

تو بادی چه سود ای سمن بری — که هر لحظه بر بوستانی وزی
تو جانی و در اندوه دارم ترا — برو تا بیزدان سپارم ترا
چه سازی برشکش کمندم فرو — که کار تو زان او فتد در گره
ببالای من نبود دست رس — که از سر درین بر نخورد دست کس
بطراری زلفم اندر مرو — بدین ریسمان باد در چه مرو
مبر نام آن آخرت ننگ نیست — گزین جنس در شهر ما تنگ نیست
رخ آورده وز دو شاه رشک رخ — بس انگه بگرد اندر انشا و رخ

بازگشتن شهزاده همای از
در قصر همایون نومید

سهی سرو بستان آزادگان — صف آرای میدان دلدادگان
شب افروز ایوان دوشیزگان — مه شب روان قبله مقبلان
گل باغ شوق اختر برج عشق — شه ملک غم گوهر درج عشق
چو از مهر آن ماه برداشت دل — بناکام کم کرد و بگذاشت دل
تمامی جگر خسته و دلفگار — پراگنده احوال آشفته کار

جهان برزده سر بصحرا نهاد — سرشکش روان رو بدریا نهاد
چنان آتشی از جگر بر فروخت — که از ماه تا پشت ماهی بسوخت
هوا گله عنبرین بسته بود — زمانه بانفاس رخ خسته بود
شب از ابر خم در خم افکنده جعد — شده گوش گردون کر از بانگ رعد
هوا بر نفس کرده کافور بیز — زمین سر بسر گشته کافور ریز
زده برق بر فرق کهسار تیغ — روان گشته طوفان آبی ز میغ
زده باد بهمن دم از زمهریر — فرو رفته کشتی بدریای قیر
جهان فتنه از برف و باران و باد — شبی زان صفت روزی کس مباد
نه راهی که از او بود منزلی — نه بحری که پیدا بود ساحلی
ملک زاده از خویش و از آشنا — ز دلبر جدا گشته وز دل جدا
نه روی که ره آورد سوی یار — نه رای که بیرون رود زان دیار
نه صبری که بر کرده از یاد خویش — نه هوشی که گیرد دل کار خویش
روان کرده از چشمها چشمهها — ولیکن روان کرده در راهها
که از دیده زورق فکنده در آب — که از سینه آتش زده در سحاب

کهی باره در رود و رانده بخشم | کهی گفتی و خون فشاندی ز چشم
ایا ابر تر دامن تیره روی | چرا تیره دامن آخر بگوی
مرا از تو تا خود چه آید بسر | کرمی نیست بخت پستی و تر
ز بهمن دم و دم ز بهمن زنی | چه ذاتی که بی مهر و تر دامنی
که از رعد دل در خروش آوری | که از اشک دریا بجوش آوری
کهی دم ز کافور نیزی زنی | کهی لاف سیماب ریزی زنی
نگویم که بی آب و بی حیا | و گر زانکه گویم نباشد روا
گرانست زر در یار آورده اند | ز دریا تر ار سپر آورده اند
کمن شدی یاد بی آب سرد | فسرده دم و رخ زرد و سرد گرد
برو گرم و دم سرد بی ابر | بباد دم مده در شب هم در گذر
ز ما عشقبازی نباشد خطا | وز و ترک یاری نباشد عطا
بدینگونه می گفت و می راند آب | ز چشم اشک می راند و می داد تاب
دو مرغ سحرخوان فغان برکشید | جهان مژده صبح صادق شنید
دریده شد آن دود نیلگون | نهفته شد آن قلزم سرنگون

ز ناگه بسر چشمه در رسید | چو آنگاه ره ماه و ای نخجر دید
فرود آمد و اسب در چشمه راند | بر آن چشمه از چشمها خون فشاند
دلش شد ز اندیشه ریش دل | غم دلبرش همدم ریش دل
نه در دل که از غم بر جان مبد | نه در سر که بر دار دو زیاد سر
گذشته ز خون دل آب از سرش | چو آگه شد از رفتن دلبرش

پشیمان شدن همایون و رفتن بعقب همای

سخن زور آنگو سخن نظم داد | ز حال همایون چنین کرد یاد
که چون از شه خسته دل دور ماند | چو مه باد ازدش اشک گلگون براند
خروشش دم صبحگاهی ببست | نفیرش ره روح و ماهی ببست
بسی دست بر دل زد و دست دل | کش از خون دل پا فرو شد بگل
چو مهجور ماند از وفادار خویش | خجل شد ز گفتار و کردار خویش
چو مه چهره بر ابر گون برببست | ز خورشید بر کوه زرین نشست
بآیین زرکان رخپاش فر | روان گشت با تیغ و تیر و تبر
همه ملک مستی ز ره برگرفت | نی زین کرکوب شه برگرفت

بری شد ز دل تا به بر می‌رسید — برون شد ز خود تا بدانجا رسید
ز نرگس شده بر سمن سیل ریز — ز خون جگر نرگسش سیل خیز
ز دود درون او ازو افتاده دود — زده شعله وارش افتاده دور
در دیده سیه ابر آن سبز باغ — برانگیخته زنگی شب چراغ
فلک داده از اکلیل بر چهره تاج — زده ماه بر چهره بخت عاج
خوش آوای گردون هم آواز مرغ — زده چنگ در ناله از نای مرغ
ز روپوش چو کوکب سرکش رانده — فلک منت میدان ازو بانده
به منزل گه علم برکشید — ز چشمش بسی چشمه‌ها شد پدید
هر چشمه ساری که او رخ نشست — ازان چشمه در دم شقایق برست
قضا را جنیبت بران چشمه راند — که شه‌زاده را پای در گل بماند
نظر کرد و کبک شاه دید — که بر طرف نخجیر که می‌چرید
مرادست کان مرغ لیلی لک — دران آشیان ساخت آبگیر
قفس ساز انداز بنشاندش — بر او دم دیده جا ساختش
رخش دید گلگون ز خوناب چشم — لب چشمه ز گوهر از آب چشم

ز خون جگر شسته دامنش — کمیاب دیده زیر دامنش
دران چشمه کو زنج خون شسته بود — ز خون دلش ار خوان شسته بود
سوی هار آهی که بر می‌کشید — تنهای گردون فرو میدرید
دل‌انگیز کاتش ز دل می‌دمید — تب آتش دی را ز دل می‌خرید
درآمد که در پایش افتد چو موی — چو کان لعل شه رآید چو گوی
خرد برد دانش فزو کای به مرد — خردمند تا این از خرد بهره برد
کرش زانکه می آزمایی رواست — که در زور دم در آنکه ما کامیاب
وگر آن کرانسان طلبکار تست — ز بیداری تو مهر از موا دراست
کند سوی آهوی مست نظر — دریا بحو آهو رمیدست زبر

مناظره کردن میمون بشه‌زاده همای بر سپهر پیکانکان

به حکمت گیران شهو کمک ز نها — به نیرو کمی با کمک ز دو بها
بگشا دین کار کام تو چیست — ز راه آنکه داری و نام تو
بگشا کسب کرده ام نام خویش — میخواهم ازو داد کام خویش

بگفتا به تیره شبان چون کنی | دگر رای قصه بیرون کنی
بگفتا کیم تا کنم رای دوست | نیم بلکه هستی من جمله اوست
بگفتا گر عاشقی جان تو | وگرنه چه در ترک جانان بود
بگفتا گر جان دهم در خورست | هم جانم همیون به پیکر است
بگفتا گرت جان سپیدن بود | تن زنده از جان جدا چون بود
بگفتا جدایم ناکامیست | نکونامی عشق بدنامیست
بگفتا شکیبایی از روی دوست | وگرنه زدی خیمه پهلوی دوست
بگفتا ار بکویش بود راه نیز | دو عالم بسوزد به یک آه نیز
بگفتا که دل برکن از مهر او | برون کن ز دل طلعت چهر او
بگفتا که کو دل نه در دست | مرو دل شد مرا کار از آن شکست
بگفتا چو اول نه ادی ز دست | که شادی بدستان چو ماهی بشست
بگفتا شوخی ز دو چشم ربود | کنون هم دل از دست دادم چه سود
بگفتا منه دل تمنا و درد | که اندوه بر آورد عشق خوار کرد
بگفتا صبوری رسیمن رسیش | گرفتی کنار از زبان لاغ بیش

بگفت ار کرشمه زد لب گشاد | کند خون چشمم در از کنار
بگفتا گرش لاله چینی بکر | ز باغ رخش لاله چینی بکر
بگفتا که دارم ز عمر این پس | ولی وصل عنقا نیابد مگس
بگفتا هم اکنون ار از وراه | بگردم برم تا به درگاه شاه
من آنم که گر تیغ را برکشم | سر چرخ گردان به خنجر کشم
بگو بیذ ز نوک سنان من ابر | هدر دو جگرگاه شیران ابر
مرا نام خوانند جنگ آورن | سر سرفرازان کنند اورن
گر اسفندیاری گر اسکندری | هم اکنون ز دستت کجا جان بری
بگفت این و برگرد از جا نوند | بیا ز نور آورد بیچاک سند
ز باشتر شد بانو بهبیار | رنجت به آشفته رود کار
چنین داد پاسخ که ای ارجمند | چه سازی پی بسته سحا کند
بنخچیر کو روز آهو بس است | مزن تیر کین صید و کوکس است
مرا خود نه بس بود اندوه خویش | که اندر اندوه دم این کوه میش
مرا با تو اینجا سر جنگ نیست | دل از تنگ دارم جهان تنگ

به پیکار چندین چه رانی سخن | سر خویشتن گرد شه می مکن
بگفتا ببینی میمون جواب | نشان هست شاه چند در آب
ببندم دو دستت بدین بنگاه | بگیرم برم تا بدرگاه شاه

جنگ کردن میمون با شه زاده همای

شه شیر دل چنبه و شیرگیر | همای میمون روشن ضمیر
بغرید مانند پیل مست | یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
چنان برکشید اسب را تنگ تنگ | که در جنبش آمد به فرسنگ سنگ
بهم در فتادند چون شیر مست | یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوران هامون نورد | پر از گرد شد گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید | خوی بادپایان بجیحون رسید
گره کرد ماه گره و کمند | بیفکند و آورد شه را ببند
بزد بانگ بر باد سم باد پای | مگر همچو بادش در آرد بجای
ملک زاده را بد بچنگال پیل | یکی ابرگون ابر بارنده خون
همی بر میمون خنجر بدید | کیانی سپر را به سر درکشید

چنان بر سپر زد کش از زخم شست | سر تیغ با قبضه در هم شکست
چو شه کار شهزاده آن گاه زار | برآشفت از بخت وز روزگار
ز مژگان ببارید خوناب گفت | که ای پاک معبود بی زوج و جفت
مرا شاه و کار زار تو ای دستگیر | چو افتاده کارم کنون دستگیر
وگر زانکه عمرم به پایان رسید | هو دل شه کنون نوبت جان رسید
ولیکن مرادم همین است و بس | که در پیش دارم بر این نفس
ز مردن مرا ننگ و بیچاره نیست | که پرده جوانی از آن جانب است
ز ناموس بر گنبد ناموس | نهان کرد گردون گرد از گرد
روان از اختیال چپ از زد چنگ | کمربند دلدار بگرفت تنگ
چو باد وزان در ربودش ز زین | به نیرو برآورد و زد بر زمین
بکردار برق از تکاور بجست | سرش را ز تن خواست برد به دست
شه مهر پرور چو خنجر گرفت | ز پی چهره مغفر ز سر برگرفت
تو گفتی بر آمد فروزنده شید | شب قیرگون گشت روز سپید
بخندید و گفت ای شه کامران | همیون منم دخت فغفور چین

اگر زانکه این با همیون کنی / ندانم که با دیگران چون کنی
چو شهزاده نام همیون شنید / خروشید و آه از درون برکشید
همه داغ دردش فراموش گشت / بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت
همیون بزاری فغان درگرفت / تو گفتی که افغان جهان درگرفت
فرو ریخت از دیده سیلاب درد / رخ از خون بشست از غبار نبرد
ملک زاده از اشک پاشید پیش / بنفشه ز گلستان خود پاشید پیش
زمانی شد از خاک سر برگرفت / سهی سرو را تنگ در بر گرفت
کشیدند چون یاسمن پای هم / فتادند چون طره در پای هم
بسی با هم از غصه گفتند راز / بسی با هم از ناله کردند ساز
خوش آندم که یاری بیاری رسد / امیدی بامیدواری رسید

رسیدن [illegible] و برادر با سپاه خاور
[illegible] ده همای و همیون

چو شاهنشه روم لشکر کشید / سپهدار مشرق علم برکشید
ز ناگه برآمد بکیوان غبار / نهان گشت گردون ز گرد سوار

ز غریدن کوس و آواز نای / دل کوه سنگین درآمد ز جای
گل آلوده شد چشمه خور ز گرد / سیه گشت چشم زمانه ز مرد
ملکزاده گفت ای پری چهره یار / ببین تا چه بازی کند روزگار
مگر مادر از بهر دردم بزاد / که کس را چنین درد بر دل مباد
فلک با منش کینه از بهر چیست / که بر حال خویشم بباید گریست
بگفت این و بر کوه پیکر نشست / پری چهره هم در زمان برنشست
شهنشاه شامی و خورشید شرق / تکاور براندند مانند برق
دران دشت دیرکس باشیه / بران دیو دیده ز نیزه بشافته
چو گردند مانند سیاره سیر / شدند از شرف طالع از برج خیر
چو عیسی نهادند بر چرخ پای / چو کوه سر گرفتند در سنگ جای
دران دیر بودند رهبان بسی / نیفکنده سر کز نظر بر کسی
چو دیدند در رخ نیک اختری / [illegible] ده با هم مه و مشتری
زبان برکشیدند کای مهوشان / درین دیر دیرینه دامن کشان
اگر همچو مهر از هوا میرسید / بدینگونه کرم از کجا میرسید

بگفتند کای عابد اهل دل | بجز امشب الان جور شل
جواری قد و ماه عیسی قدم | چو مریم بعصمت چو عیسی دم
دو موبد نژادیم ز رزمین ب | بچین اوفتاده ز ملک عرب
چو سلطان سیاره شد در فرات | جهان کوه تا کوه لشکر گرفت
برآمد بناله کرنای | درآمد زره تا بپای رخای
ز سم سواران ز خاشرجی | چو من دیر فرخنده گردون همی
چو طاوس خور سر برافراختیم | برج سپه آشیان ساختیم
درین حرف بودند کز شاهراه | بگردون برآمد خروش سپاه
همه کوه و هامون ز لشکر گرفت | نفیر تبیره جهان در گرفت
بفرمود شه تا بغت برپت | حصار ضنم خانه را در ببست
برجی برآمد چو شاه سپهر | ز تابنده ماهی دلش پر ز مهر
نظر کرد در زیر هاے علم | دو شه دید با فر و آیین جم
یکی شاه بهزاد فرخنده بخت | دگر فرشه در خور تاج و تخت
ز خاور زمین سر برافراختند | نشیمن باقصای چین ساختند

شکسته ز شادی بر دوش ز هوش | دلش همچو دریا درآمد بجوش
ز ترکش برآورد تیر خدنگ | که پروین شدی از دل خاره سنگ
ز خوناب دیده چو سیل بهار | رقم زد بر آن کلک جوهر نگار
که بر آن شه این بار سوی سپاه | ز دوست همای فرشتگ شاه
نیاز دید باز و ور زد پیان | به هو بیت در خار جاجی کمان
نظر کرد و بر قلب لشکر فگند | غزالی بقلب سپه در فگند
برآمد خروش از دمه چرخ | سر زیر زمین زو چنانکه بر سنج
چو دیدند گردان لاد چنگ | خدنگی که زور رفته پرتنگ
نوشته بر آن نام فرخ همای | شه عالم آرای خورشید رای
ز شادی سران سپاه و سپاه | ز زین در فتادند در خاک راه
بران تیر کردند جانها نثار | نهادند چون تیر رو در حصار
چو دیدند از دور فر همای | فتادند در زیر ره پیمای
در آن دشت لشکرگه آراسته | که دریافتند آنچه میخواسته
به برگشیدند خرگاه را | نشاندند بر تخت زر شاه را

کشیدند در دامن کوهسار / سراپرده لعل گوهر نگار

فکندند تختی ز آرای زر / ز بهر همایون بت سیمبر

همایون مهوش چو از گرد راه / درآمد بخیمه که برآمد بماه

برافکند از عنبرین دو دام / همن کرده از گل سرا از دو تا

گلابش خندید بر برگ نسرین زده / لبش شور در جان شیرین زده

شکسته ز ابروش مشکین کلاه / ولی زاده نقش در کمان

ز عکس رخش گلستان می شکفت / قدش پشت سرو دوتا می شکفت

رود تر ز یاقوت لب قوت داده / عقیقش طراوت بیاقوت داده

ترنم نوایان پرده سرای / فکندند دستان ترد و هم سرای

همه برکشیدند بانگ سرود / رسانیدند بر زهره آواز رود

خوش آن دم که در بزم شاهنشهی / کند آهوی دلبران روبهی

ولیکن محروی از جهان کام خویش / که کامی چو نوش است کامی نیش

هو دانی که بر کس نکرد وفا / گرش مستوانی بشادی گذار

نشانی درین دام گه دم خوش / که این خاک تیره و خاک ست دبس

چو عیسی جان بکه دم در کشی / بدین دیر دایر علم بر کشی

مزن دم ز بادی که آبت برد / مکن باده نوشی که خوابت برد

چو گلدسته باغ شاهی توئی / سزد از کنی آنچه آیی توئی

کنون گر نشینیان عدالت / فشانند بر تربت هر کرامت

درین تخت اگر یک زمانی حاجت / چو قطبت شود شاه سیاره

حکیم که این شه شود و حیات / کجا بود دم از تو قتل او دوبت

مرا تا کجا خار در پا بماند / سخن را کجا پای بر جا بماند

ز سرمستی از شعر از خود برون / شدم با سر قصه بشنو کنون

زنگوی لبان تا جدا از کی / بدیکه ند تا شب کرده ی

چو برگشت با محرمان در حرم / قدح نوش کرده با همدم

نامه فرستادن شهزاده همای بجانب فغفور شاه

چو گلچهر از این خرگه چنبری / برآمد برآورد رنگ نیلوفری

جهان جام جمشید را برگرفت / بگرگ شمع خورشید را درگرفت

بخت همون را بد همایی — چو گنجوروی خنبه و شی و را

سرافکنده دریای بخشش سران — کمر بسته در خدمتش سروران

سراپرده بر اوج کیوان زده — سر تاج بر چرخ گردون زده

گرانمایه شهزاده و شهزاده فر — در اوج شرف گشته طالع چو مهر

بس انگه بفرمود شه تا دبیر — نویسنده مشک سیه بر حریر

کی نامه سازد با مهر و کین — نقال چون نغمه و چین

دبیر قلم زن سخن در گرفت — سر نامه در لؤلؤ تر گرفت

نوازنده پرده دل نواز — طرازنده چند والی طراز

رقم زد بنوک سیه بر حریر — برآمد خروشش بوالا جان جبر

سپارات روی حریر از قصب — بپیراست بر روی مه زرکش

غلامان شده نقرهٔ خار زرد — حبش را به پیر حد طمغا برد

خط آور جوان رشیده بر — ز هند آمده شد سوی خبتر

خضر چون بظلمت علم برکشید — بسر چشمه زندگی در رسید

در باغ فردوس را بگشود — ز نرگس ضمیران همی سبز و

بکتاب چون کودکان سکریت — خط آور شده پنهان سکریت

بطرف چمن آشیان کرد زاغ — پرافشاند در جمله صحن باغ

صفت نامهٔ شهزاده همایی

چو بگرفت دیبای خطی بدست — از اول بمشک سیه نقش بست

بنام خداوند دیوان گل — نشانندهٔ سکهٔ قلب دل

برازندهٔ نام نام آوران — نگارندهٔ نقش صورتگران

که بالاتر از نام او نام نیست — زبانرا بجز نام او کام نیست

پس از نام دادار خورشید تاو — زمین بوس من سوی فغفور شاه

بدان ای قدر قدر فرخنده بخت — سپهر برین بنده و دور تخت

گذشته روزگاری که از دور گار — ندارم چو زلف بتان قرار

بوده در حرم شور شیرین لبش — شود روز من چون قمر با شبش

تو باید که عارت نباشد ز من — که عاری نباشد روا زان تن

همای سوشنک شاهی منم — ز گوهر بهر مایه نامی منم

چون همای برج آمدست — گرانمایه لعلی ز برج آمدست

چو کردم که خود را گران ساختی / به بندِ گرانم در انداختی
ولی داد گر پیشکاریم داد / چو بارم رسانید و یاریم داد
چه خوش گفت بلبل به بستان سرای / که بنود بیمن نگار همای
چو زان آشیان بال افراختم / نشیمن به جلوه‌گه ساختم
به پرواز بودم درین مرغزار / که کبکی برون آمد از کوهپا
رفیقی در افتاد در دام فخ / برو از من آرام و شد رام فخ
سزد گر نگارم نقیه اوفتد / که صیادم صید صید اوفتد
درین ره چو مقصودم آمد بدست / کنون رفت اندیشه از سر بدست
ولیکن همان به که در مهر و کین / کی باشد ار دین توران زمین
تو شه باشی و بنده چاکر بود / فنوشنگ شاهت برادر بود
وگر نه بدارای دارندگان / که او پادشاهست پایندگان
برخشنده خورشید و تابنده ماه / بجان عزیز فنوشنگ شاه
که چون رو در آرم بکین سپهر / برم چین ز ابروی گیتی بمهر
کشم خاک توران بایران زمین / کنم خاک در چشم ترکان چین

مشو ننگ می پرستان خوش / مزن سنگ بر جام مستان خوش
مرا دور گردون جداگرد کرد / سپهر سیه رو رخم زرد کرد
مشو تیره بر من که چرخ بلند / مرا در کمند همیون فکند
اگر سر درآری سر افکنده‌ام / کنم جان فدای تو تا زنده‌ام
ترا در پس پرده سیمین برست / که ما را بدان سرو سیمین برست
کنون مرغ گل در گلستان تست / تا بنده کی شمع ایوان تست
بلطف ار نوازی تقاضای من / کنی در صف بندگان جای من
من آنم که چون پر برافراختم / بزرینه دژ آشیان ساختم
کشیدم سر از بند او در کمند / بر پرده در از گشودم ز بند
همه لعل و یاقوت و در ثمین / به پشت همونان کشیدم گزین
ز هر گوهری صد نشان داشتی / بر آن ساره بر گزیده اختی
همای ار چه از شهر بیرون بود / بهر جا که باشد همیون بود
بتوران فرار پای بند آمدم / بدوانکی در کمند آمدم
شدم سوی بستان همی سو بسی / کلی چیدم از باغ شاهنشی

چو صحبت بسیجم درآرم ز بام　　چو روزنت گیرم برم تا بشام

ور او ز آسمانهای بخت بلند　　کنم در چه بیژنش پای بند

ز سهم درفشنده شمشیر من　　در افشان شود چشم شیرون

چو بر بزم ماه چتر کلاه را　　بهم برزنم چتر که ماه را

علم چون برین چتر گلی زنم　　طبقهاش بر صحن خاک افکنم

گذارش گزارنده گوهری　　چو پرداخته شد از آنجا بنگری

بسجده و آنگه زمین بوسه داد　　ثنا گفت و در پیش خسرو نهاد

ملک آفرین کرد و بسیار گفت　　که نیکو نه کس معنی نهفت

بس آنگه بشیرین زبانی سپرد　　که این نامه باید نزد فغفور برد

چو آن نامه را نامه بر بر گرفت　　ره چین همان لحظه اندر گرفت

شتابان کرم کو به سرکش براند　　که در پویه گردون ازو باز ماند

جواب نوشتن فغفور شاه نامه اش
داده بجای رایگر و حیلت

چو آن نامه زانجا پس بر　　بسوی لاکه چین برآورد پر

در آمد بپرواز و پر برفراخت　　نشیمن در ایوان فغفور ساخت

برگان بساط همیون رفت　　بگوهر زبانی بسی در سفت

برون کرد آن خط گیتی گشای　　نموداری از جام گیتی نمای

دبیر آمد و نامه نامدار　　سراسر فرو خواند بر شهریار

در ابروی فغفور گرفت چین　　ولی هیچ ننمود از مهر و کین

بفرمود تا گوهر افشان دبیر　　قصب را درفشان کند از حریر

برآورد پرنده مشک و گلاب　　جوابی بر آن نقش بنهد چو آب

کنارنده نامه نقش چین　　چو باد صبا بوسه زد بر زمین

ریاحین فروش گلستان راز　　در بوستان سخن کرد باز

بنام خداوند لیل و نهار　　که از خاره خار آرد و گل ز خار

رحیمی که بخشش روزی رسان　　پناه کسان و کس بیکسان

بمکش گهر جای در کان گرفت　　تن انس جان انس جا گرفت

جهان ای برج نیک اختری　　سپهرت هوادار و مشتری

که هر کوکبی سوی گردون شتافت　　برد دست تا روی بت آفتاب

از و کوه را کوه سر آید بچنگ | که نسبت کنندش بسنگ و نهنگ
کمش تیغ و کرسی کمین گوهر | که با خاک راه او فتی از سپهر
مر آنگوهر ز دریا برارد صدف | بلنگر گهر گوهر آرد بکف
زنی طعن خنجر کشی بر پری | نباشد چنین کار هر سپری
تو در چین بچشم حقارت مبین | که از ناف آهو بود مشک چین
برین ابلق اسب شه و اجل | ز ماهی بماهی رسد در حمل
گهی بلبل از باغ رنجو زرد | که سالی نوایش بسر می برد
ترا در سراپرده تنگ جا گرفت | که این کمترین بنده را ذخیرت
اگر زانکه باشد سزاوار تو | تو شه باشی و او پرستار تو
ولی هستم از دست امیدوار | که آن بنده در پا چو باد بهار
بزرین عماری ز پستی بمهین | سرش روزی از چرخ زرین
مه برج نازش رسانی بماه | که بازش رسانم بنیک شاه
اگر زانکه مهلت دهد شهریار | بجایی توان کرد ترتیب کار
تو فرزندی و تاج و تخت آن تست | که خر با تو پیوند کردن خطاست

دگر باره نزد وفا تاختم | ز من عفو کن زانکه نشناختم
تو مخدومی و ما پرستار تو | تو مطلوبی و ما طلبکار تو
مرا با تر آیه زین جسته نام | بزودان خرامیم خوش دست کام
که شاید ز نسل خوش آهنگ شاه | کند دوده تاجداران سیاه
ولیکن نباید که چون تو شاه | بانوان چو من شه فرازد کلاه
کنون خود بجانم بدام آمدست | شه نیمروزم بشام آمدست
ملک تا در اوج بلند اختری | مرا داد در سروران سروری
پیغام بردم کسی راز کین | گر نیسان خطایی نباشد زمین
نشاید نشاندن که دون و زند | که شهزادگان از بغارت برند
همایون تر آنکه همایون بود | که چون دل ز زر ده پر خون بود
کسی را که دختر بود در حرم | بود روز و شب غرق دریای غم
چه گویند شاهان که فغفور چین | ز دو دختش برده در پیش این
سرو گر بریزد ز گلبن شکی | که خندان شود وش سرو بلبلی
مرزاد سروی که در جویبار | بلرزد چو بید از نسیم بهار

بزرگان دگر نام او چون برند | که مشاطش از پرده بیرون برند

ولیکن چو این لطف کار او فتاد | خزانه برون رفت و با باد شاد

با تمام دستیم بگذرانیم روز | بشارت به پایان رسانیم زود

گذارنده نامه والا سپهر | چو فارغ شد از نقش منشی چو مهر

ببوسید و طی کرد و بر سر نهاد | پس آنگه به دست فغفور داد

ملک چون قلم زن به پیرستش | بهر چون بیاراستش

چو سوسن زبان آوری بخواند | که در بزم شه گل تواند نشاند

بدو داد کین نامه را در رسان | بود پیش شگفت مایه رسان

رساننده نامه دلگشای | بپرواز شد تا ببوسی همای

نوشته ز بند گهر برگشاد | نبشته بخوانان درگاه داد

دبیر آمد و تا بپایان بخواند | بدانسان که شه زاده حیران بماند

بدانست کان حلقه بگرفت وزن | از آن زر که مردی نیاید ز زن

چراغی ازو چه روشن کند خانه را | برافروزد ایوان و کاشانه را

چو در دامن اندازد آن لنگری | بیابد ز شخص تو خاکستری

ز بهزاد پرسید کای هوشیار | چه می بینی این لطفه تیره کار

بپاسخ سخن گفت دانای راز | که ای بر همه سرکشان سرفراز

بدانش تو در ملک مهتری | ز دانش وران جهان برتری

ولیکن حکیمم که هم گفته اند | گهرها که بود سفتنی سفته اند

ندانم که آن زرده نیلگون | دگر تا چه آرد ز پرده برون

نه در هر صدف قطره گردد گهر | نه از هر درختی توان خورد بر

اگر از دو تا تخت گنجت دهد | مکن تکیه بر وی که رنجت دهد

ز پیشی که چون ساز جو تاختند | بماندم ز دندش که می ساختند

اگر راستی خواهی از من حکایت | مخالف نگردد بهر کیش راست

ز گفتار فغفور چرخ تاب | توقع مدار از خطای صواب

چو بشنید این گفتار را سمای | بافسوس گفت از چه عقل و رای

تو این مایه آخر نه ندانستی | که از جنگ اولی است آشتی

نظر کن درآن شمع مجلس فروز | که سنجیده از خویش ولی تا بروز

چو او دشمن خویش را برگرفت | بیک دم جهان کار او در گرفت

بمجلس ازان چنگ بر دوخت / که با زخمهای مخالف بساخت
دم مهر زد صبح روشن گهر / ازان آفت بر ملک عالم ظفر
چو یاقوت می قوت جانست خیز / می لعل در جام یاقوت ریز
که گردون چو ما یاد دارد بسی / شد همراه او سر زمان بر کسی
فلک اگر زین حقه دستی بست / که در ملک معنی گدائی شست

برون رفتن میمون را بنزدیک پدر
با لشکر ایران زمین و سپاه خاور

برارای خود از غم خسته نشسته / بتاب ای مه از آسمان مهی
برارای خود بس سحرخوان نفس / که در جنبش آورد بلبل جرس
بنواه ای گل از جام می او چو هوش / که بی می نمی آیدم ما و هوش
بزن چنگ در پرده ساز دل / که از پرده بیرون شد آواز دل
برارای جرس ناله از کاروان / که محمل برون می برد ساروان
خروشان شو ای طبل بر پشت پیل / که برخاست آواز کوس رحیل
کسانی که در دوری بنشسته اند / چنین نامی از مردمی گفته اند

که چون تاج جمشید زرینه جام / نهادند بر طاق فیروزه فام
شه شرق در حل بگذشت / سپه را بفرمود تا بازگشت
همیون برون آمد از بارگاه / چو خورشید تابان از ابر سیاه
چو مهرش نشاندند بر تخت زر / بمهر ار برکشیدند سپر
برواز زرگرد مهدش همای / هوا پر سپه و چتر زرنای
سپاهی چو مور و علم چون عقاب / سبکشان عنان گرانشان رکاب
علم بر در حصن برافراشته / چو آهوی مشکین چمن تاخته
همه سرفراز از میان رسته اند / با ایشان سپیدند و خیره شدند
برون آمد از گاه فغفور شاه / رسانده خروشش بقره ماه
بهر روز منزل گرفته همی / بهر منزلی سپه نهاده بسی
بدیبای چین چین بیاراسته / بهر کنج گنجی بزر خواسته
بهر جا زده قبه زرنگار / بر آن قبه سیمین از انجم نگار
ملک زاده با سروران سپاه / چو سیاره بر گرد تابنده ماه
بایوان در آورده و زرنثار / جواهر چو باران بسر بر نثار

باو رنگ فغفور بشد همای / شدش گوشهٔ تخت فغفور جای

سر تاج زرین مه برفروخت / سر از گوشهٔ شکر بر دوخت

همایون مه روی راهون ری / که کشتی رهی هشش از دلبری

بزرین عماری بایوان رساند / چو سرو روانش بتخت نشاند

پرده سرا جام گلرنگ خواست / ز پرده سرا نغمهٔ چنگ خاست

قدح زهره زلف رتابشان / روان تشنهٔ لعل سیرابشان

گهی همچو بلبل درآورده در / گهی چون صنوبر برآورده پر

گهی عود سوز و گهی عود ساز / گهی دلفریب و گهی دلنواز

می لعل بر کف چو خورشید رو / برقص آمده چون خرامنده سرو

روان کرده ساقی عشقی آب / شده مست عاشق می ناب

ترنم نواز آن بلبل نوا / برآورده بر ساز بلبل نوا

شهان خورده خون از لب جام می / بتان برده سجده بر شاه کی

ز فغفور شه ... گلگنده دید / بسیه آن کمیتش بر آن گه کشید

می دو ستکانی بنوشید شاه / پس انگه روان شد بآرامگاه

که هم مست می بود و هم مست خواب / هم از عشق بیخود هم از دل خراب

رفتن همای در حالت مستی بر بام قصر همایون و محرم شدن

قلم درکش ای شب شبه قدم / این جدول لاجوردی رقم

سراینده در پردهٔ داستان / درین پرده میزد دم راستان

که چون بر تتق بر دو بل ذو وال / عروس سحر خوانجانه بال

نسیم بهاری در اقصای چمن / شد از آهوی چین بحر ناف چمن

نوا ساز بلبل نوا ساز کرد / عروس چمن خنده آغاز کرد

هوای شکرخواب مستی بجست / تتره زین خنده بشت

بیاد آمدش یار شیرین سخن / همایون گل روی نسرین بدن

ز باد صبا بوی دلبر شنید / دلش سوی گیسوی دلبر کشید

هوا فی بحید و در تاب شد / ز چشمش جهان غرق خوناب شد

ز خوناب دل رشته تا پای / بپوشید در موج گلگون قبای

در آن بحر خوناب دل بستند / گهی موج زن بود و گه موج خیز

ز رشکش چو گلگون بصحرا کشید — بدامن گهر سوی دریا کشید
بخون رنگ داد از دل دردناک — ادیم رخ زرد و کمیخت خاک
بهر شعله کز سینه دل برفروخت — بزد آتش و خرمن مه بسوخت
دلش در غم عشق غم در دلش — تبش در فتاده به آب و گلش
برون رفته از دست افتاده — شده پایش از جا و کارش ز دست
برون آمد و دل ز جا برگرفت — بمستی ره قصر دلبر گرفت
چو چشم بتان گشته مخمور و مست — کمانی بیازو و تیری بدست
سخنهای سرد از سحر میشنید — نفسهای گرم از جگر میکشید
فرس تا بقصر همیون براند — بگرد سراپرده اسپش نشاند
درآمد بگرد حرم در طوف — چو عنقا که گیرد نشیمن بقاف
زمانی بدان آشیان جلوه کرد — پس انگه برآورد آهی بدرد
که این لحظه یارب نگارم کجاست — درین بوستان نوبهارم کجاست
فرود آمد از پشت اسپ سیاه — کمندی برافکند بر پیشگاه
درآمد بجولان و پر باز کرد — چو بلبل بهر گوشه پرواز کرد

درین بود کز گوشه بارگاه — خدنگ افگنی از سران سپاه
بزد بانگ بر شاه و از جا بجست — تو گویی که برقی بصحرا بجست
خدنگی روان کرد بر شهسوار — که گردد همایش چو نخچیر زار
هما باد از آن سر ره شه گرفت — بتک زد ره و دو دشمن سر گرفت
روان بازگشت از لب بام کاخ — چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ
ز دو چنگ در تاب داده کمند — بپستی درآمد چو سنگ بلند
همان دم که پرواز کرد از فراز — بسوی همای آشیان کرد باز
سحر بود و باد صبا می‌وزید — نسیم بهار از چمن میرسید
ره باد مشکین پرگان بجست — پس انگه روانش ره آگه گرفت

بر بالات قصر پنهان شه زاده
همای بادرا زدن یک همیون و شرح آن

ایا مور ریگ بلا و پسر — و یا نامه بر مرغ بی بال و پر
هوادار نسیم ریحان بهار — عماری کش کاروان تتار

فروزنده شمع جمع چمن | که از خنده نقش روی سمن
نشاننده چون سنبل از روی باغ | نماینده روی گل روی باغ
سطره افکن طره یاسمن | ز بالش سمن را نهالین شکن
رسالت بر پای بندان عشق | بشارت ده اهل زندان عشق
بشیر مبارک قدم پیک پا | عیادت کن دردمندان حی
زهی روح عیسی ره آوردشت | بیکره شده مریم آبستنت
رساننده نکهت پیرهن | ز یوسف بمحبوس بیت الحزن
ز تو باد در دست بید و چنار | ولی غنچه را از تو زر در کنار
شقایق کند شقه را از روش | ورق افکند گل ز دست ورق
ز فرمان آب از تو باشد روان | ز تو گر شود در رکابت روان
ز بوی دهن افشان زمین | ز رشک او فتد کی آستین
و لاف از نوا داری گل زنی | چو چنگ در چنگ سنبل زنی
ز لطف تو باشد که و سوسمن | ز لطفت زر نرگس و سیم سمن
چو بخشی بگلبن زر جعفری | بنرگس دهی شمسه درم بر سری

ازین باد دستی که در طبع تست | دل غنچه تنگ و از خنده چست
خطی می نویسی سوی بوستان | بر آب روان همچو آب روان
ولی گر ز خط خوش عبارت درست | که گوکان ز قامت مسلسل درست
نخستین نشان از دمن غبار | پس آنگه در آمیز با باد بهار
اگر زانکه رخصت دهد در حرم | ببوس آستان را و در نه قدم
ببوس از رخ خاک راهش بلند | که در صحن بستان تویی نقشبند
بجلو کنش چون سپیدی فراز | ز بالش کمر دست از اول دراز
بافی او همه بازی کن | ببند وی او ترکتازی مکن
صبا را چو من در گذشت کشد | چو باد بهاری ببندت کشد
بگو ای خجسته باغ رضوان جان | ز گور تست رشک آب روان
گل از ارغوان تو در خارخار | ولی نرگس از غمزه ات در خمار
بهارست ز باد خزان دور با | چراغت ز باد وزان دور با
ز بخت سپیداد در عین خواب | ترا چشم مخمور مست و خراب
گر او از زلف تو شوریده حال | میباد حسن تو هرگز زوال

اگر جان کنم در سپه کار تو / بسی جان توای جان گرفتار تو
که از شهریاران توی دلپذیر / وزین شهریاران توی دلپذیر
هوای سوی روضه گیر من / بکش ایمن از کمترین خاک من
نپوشان غبار اهنین تربتم / نشانی ده از عالم قربتم
که خاری که بر روید از خاک من / برآرد سر از جان غمناک من
بگیرد چو چون علم در دست / درآویزد از عطف دامن دست

بیان ساختن فغفور شاه همیون را
وزیر زمین و تعزیت داشتن که مرده است

معمای این گنبد تابناک / بسری نوشته بر لوح خاک
که آنجا که نقاش این پیکر است / شنیدند وش این قصه
ترنم سپه رایان دستان نواز / چنین ساخته این ره آورد راز
که آمد بم که سرچشمهٔ آفتاب / فرو شد بزیر زمین همچو آب
شه زنگ سر برزد از بام شام / درافتاد وشش این بر شرق بام
بانوان درآمد شاهنشاه چین / بابروی بر چین درآورد چین

وزیر جهاندیده را پیش خواند / بر آن گونه کرده وپیش نشاند
زنامحرم آنکس که در پیش بود / برانگند اگر خود اهل خویش بود
به دستور گفت ای جهاندیده پیر / مرا محرم هم پرهم که ای وزیر
تو در هر سخن محرم بوده / به هر جا که همدم بوده
مرا التماسی کنون از تو هست / اگر گیرم در چنین ورطه دست
تمامی منوشنگ در کاخ هست / که بر مرگ خویشم نباید گریست
چنین دور گردون چنانکه / که او قصه بیوند تا کینه
بپوشاد ما در مرگش سیاه / بپوشاد چشمش گر مهر و ماه
همیون که فالش همایون مباد / وگر پیش از این بود اکنون مباد
مرا بر دل از وی هزار غم است / در ایوانم از سوز او ماتم است
بگیر آن سیه روی جوی را / رها کن و کن بر خسش موی را
چو شمعش بر آتشستان خویش / چو گنجش نهان کن بویرانی خویش
پری وارش از چشم مردم بپوش / وزین چشم بند بشش منه گوش
زمین را ببوسید دانای راز / به دو گفت کای شاه گردن فراز

فلک گردی از خاک راه تو باد | قمر گوهری از کلاه تو باد

اگر زانکه فرمان دهد شهریار | برون آورم مهره از چشم مار

بر او آفرین کرد فغفور و گفت | که ای محرم رازهای نهفت

برو زود و بشتاب کین کار تست | متاع چنین در خور بار تست

چو دستور دستوری از شاه یافت | بماندم بقیصر همیون شتافت

چو نرگس پی چهره را دید پست | بپایش در افتاد و بگرفت دست

ز غمزه برون زد چو مه بر میغ | چو گوهر نهان کرد در آب تیغ

چو گنجی بکنجی مکان ساختش | ز گلشن بگلخن در انداختش

چو آب خضر در سیاهیش برد | ز خرگاه به سوی هامیش برد

نهان کردش از چشم مردم چو ماه | مهش رفت در زیر ابر سیاه

بسر برد در زندگی کرد جای | به تنگ آمد از دل در آن تنگنای

ز بس کو زد بر رخ از غصه دست | ز آب رخش تاقش بجست

بنفشه ز نسرینش آمد پدید | ز برگ گلش ضیمران بر دمید

فرو شد به نیلی قصب ماهتاب | نهان گشت در برگ نیلوفر آب

تعزیت داشتن همای و زاری نمودن وی

چو گلروی شرقی جهان گم گشت | فلک را مه از نوبه بر زرد گشت

ز طاوس زرین چو بگذشت زاغ | گل سرخ بشکفت از این طرف باغ

بر آمد ز ایوان فغفور شاه | خروش خروشنده بر اوج ماه

ز ماتم یکی دود دلهای تنگ | فرو رفت آیینه چین بزنگ

عروس سپهر از دل تابناک | ز طارم در افتاد بر روی خاک

بر آمد فغان از گهان و مهان | که در داکه شد خرمی از جهان

بر آمد ز صحرا غباری ز غم | فرو رفت گیتی بدریای نم

بر آمد غریو از سمک تا سماک | شه شرق بنشست بر روی خاک

که آوه ز بانوی چین و ختن | همیون گلچهر سیمین بدن

شه چین ز بر روی زرکش نخست | بهامون در افتاد از روی تخت

ز خونابه چشم خیل و حشم | بدریا در افگنده چتر و علم

ز بر بیده موی کنیزان شاه | بره چون زده حلقه مار سیاه

ز برکنده چشم پری پیکران | ز خونابه اشک بسطران

همه شهر با دام بر ریخته / همه خاک با خون برآمیخته
چو لاله سمن عارضان غرق خون / چو غنچه شده هر یک از خود برون
جهانی ببر در فکنده پلاس / جهان را پر از خون گرفته کلاس
قضا را اگر نامهٔ فرخ همای / مه مهربان شاه فرخنده رای
در آن شب شراب گران خورده بود / می از دستش سر گران کرده بود
سحرگه چو از خواب مستی بجست / چو خور مهد بر کوهه حرب بست
بصحرا علم زد ز بهر شکار / دلی آزرده و سری پر خمار
که ناگه خروشی رسیدش بگوش / از آن ناله آمد دلش در خروش
بپرسید کین بانگ و فریاد چیست / بنیکو نه شیون در ایوان کیست
سوار خطایی برآمد چو باد / که شاها بقای تو جاوید باد
که امشب همایون پور ارشدت / بپرواز شد تا بباغ بهشت
همه خلق از غصه خونی خورند / همه شهر بر خاک و خاکسترند
برآمد ز جان شهنشه خروش / درآمد دلش در بر از غم بجوش
چو خور بر زمین زد کیانی کلاه / همه بر درید آسمانی قباه

بسی دست و ساعد بدندان بکند / بزد نعره و خویش را در فکند
بپهلو بگردید بر روی خاک / برآورد دود از دل سوزناک
ز دو دیده جیحون درآمد بجوش / پری شد ز جیحون برون شد ز هوش
پس آنگه چو دریا از آن دشت / خروشان و جوشان بمنزل گشت
غریو از دل خسته در دمند / بایوان فغفور چین در فکند
ز بس خاک ره کو بسر برفشاند / کف خاک در زیر پایی نماند
همان لحظه تابوت از گلعذار / نهان کرده در دیبه زرنگار
نهادند بر دوش شاهان کی / جهانی ز پیش و جهانی ز پی
چو بر تخته بردندش از روی تخت / بایوان خاکش کشیدند رخت
برو هر یک از دیده خونبار / فشاندند گوهر بسیم نثار
چو آمد ز دروازه مهد شه برون / فرو شد بدروازه دریای خون
ز مرگ شهنشاه شوریده دل / همه خاک ره کرده از دیده گل
ز مستی که از پای در می فتاد / ز هستی کسی پا بره می نهاد
گهی دست میکند و لب میگزید / گهی بر سر خاک و خون می طپید

کهی سر بتابوت بر می نهاد / کهی پیش تابوت سر می نهاد

برانگه که فریاد در میکرفت / جهان را بفریاد بر میکرفت

ز سوزش دل شیر می شد کباب / ز اشکش دل سنگ میگشت آب

بفریاد می گفت کای کام دل / ربوده ز من صبر و آرام دل

بامید آن کردم اینجا مقام / که روزی برم با تو صحبت بشام

کنون باز میکردم انجام کار / نه دلبر ترین دیده نه دل بر قرار

ازان پس چو کردون فراز آن مهد / بگنبد رسانند زرینه مهد

عروسانه مهدش بر آرای زر / مرصع بیاقوت و لؤلؤ تر

نهادند در دخمه بر جای تخت / بر مرده دخمه کردند سخت

بس آنگه ز گنبد برون آمدند / جگر خسته دیده بخون آمدند

همای جگر خسته پر باز کرد / بزد بال از آن قبه پرواز کرد

ز دیوانگی سر بصحرا نهاد / چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد

چو تیهو شکار عقابان شده / چو وحشی مقیم بیابان شده

بجز کوه چیزیش هم آواز نه / بجز غم کسیش محرم راز نه

کهی صحن میدان او تیغ کوه / کهی با گوزنان شده همگروه

ز بانگش طیور سما در سماع / ز سوزش وحوش زمین در صداع

رمنده چو مرغ رمیده ز دام / درفشان بصبح و خروشان بشام

نبودی شبی بی شراب کباب / کبابش دل و آتش اشکش شراب

بماند میان وجود و عدم / ملول از حدیث حدوث و قدم

چو کارش دو رنگی بود روزگار / تو یکرنگی از وی توقع مدار

کند قصد آن قصر پرورده رنگ / کهی قیصر روم و که شاه زنگ

اگر راستی خواهی از وی خطاست / که نارد بدست ار اگر گشت راست

جهان کهنه بستانی ناپایدار / که که در کنار است و که بر کنار

کهی زنده و عالمی در غمش / کهی مرده و کس نخسته رضاش

سرانجام بیرون برد آشیان / ازین قصر قیصر و زین خانه خان

بمیرد اگر پادشاه و گداست / کسی کو نمرد و نمیرد خداست

عاشق شدن فریوش بر پرزاد و التجا بشه زاده همای نمودن

برآمی در از قعر دریای دل | برون رو ازین ورطهٔ آب و گل
ز مقصود کن گفتن درگذر | بیا زار کرد و بیابان برگذر
گذاری برین طاق فیروزه کن | نگاهی درین باغ ششروزه
علم بر در شاه سیاره زن | صفیری برین هفت طیاره زن
توی تاج خورشید را گوشوار | توئی گوش ناهید را گوشوار
کدام اختری کاسمان برج تست | چه دری که گردون دکان درج تست
اگر نقد عیسی عیار تو چیست | دگر شوشتری شعار تو چیست
مه بست جواهر فروشان راز | چنین دیدم این گوهر دلنواز
که فغفور چین من بشنو گفت | که این در بدرجی بباید نهفت
همیون بت روی انجم ماه | نهان کرده در قعر آن تیره چاه
ز پرزاد خاقان چو دلدادگان | شبی با گروهی پرزادگان
بایوان دستور شد نیمشب | سر چاه آمد به مژگان برفت

بس انگه سر حفره را برگرفت | ز رخ ماه پاره حفره در زر گرفت
همیون چو آن گل ز خار آمد پدید | ز شادی رخش همچو گل بشکفید
همه پیش او در نماز آمدند | بسی خون براندند و باز آمدند
ز دانندهٔ در از ان روشن صنم | چنین یاد دارم که دستور پیر
بنو دوش عالم بنجم سپهر | که بی او بنیرفت زور شیر
بهشتی لقایی نهایت تمام | فروزنده رای فریوش نام
در آن شب بپرزاد چون برگذشت | جوان نقش آن پری چهره گشت
ز جام محبت چنان مست شد | که از پا در افتاد و از دست شد
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت | رخش رود از خون چکیدن گرفت
نه او را بجز غم کسی غمگسار | نه او را بجز گریه کس یار غار
نه از گریه کس میتوانست خفت | نه با هیچکس میتوانست گفت
شبی بس که لؤلؤ بمژگان برفت | برون رفت از خویش با خویش گفت
که در دم نیابد دوایی کس | مگر از همای مشوش کی و بس
چو من کام دل در کنارش نهم | نشان دل بیقرارش دهم

تنیدم که تا باز آرد ز گل / ببستیم و بهره من کام دل

چو شمع شه خاوری در گرفت / ره لشکر خاوری بر گرفت

ز خونابه گلگون بهامون دواند / جنیبت بجرگاه بهزاد راند

فرو جست چون آتش از باد جای / ثنا گفت و پرسش گرفت از همای

که چون بال بگشود و بر پر کشید / کدام آشیانه نشیمن گزید

پس آنگه علم زد بصحرای باز / سر چشمهٔ راز را کرد باز

رسنده وابه رخسار آن گلعذار / همه سر پوشیده کرد آشکار

گرانمایه بهزاد ازان شاد شد / روانش ز قید غم آزاد شد

بخندید و مانند گل بشکفت / پس آنگه زبان آفرین کرد و گفت

که با لشکر خاور و فهرشاه / بهر منزلی قطع کردیم راه

بگشتیم یک هفته در کوه و بر / ندیدیم از آن مرغ و جفتش اثر

ندانیم کان خسته را حال چیست / بکوه و بیابان همه آن کیست

نه از وی نشان میتوانیم یافت / نه از چرخ عنان میتوانیم تافت

عنان رنجه کن تا بکوه و کمر / بجولان درآئیم با یکدگر

برفتند و گفتند با فهرشاه / وز آنپس نهادند رخ سوی شاه

ببستند بر دیدگان راه خواب / گریستند از دیدگان جوی آب

بهر کوه و پایان بهر دره دوان / بهر سو خروشان بهر سو روان

خروشان چو دریا بهر ساحلی / شتابان چو عنقا بهر منزلی

گهی دشت با کوهشان در کمر / گهی بیضهٔ خاکشان زیر پر

گهی چشمهٔ مهرشان آبخور / گهی پنجه افکنده با شیر نر

کشیدند در زیر پی کوه و دشت / نشان پی شاه پیدا نگشت

شبی از بیابان برون تاختند / بسر چشمه سر برافراختند

رسیدند از آن پس بکوهی گران / بکه بر دواندند که پیکران

کشیشی برون آمد از دیر پیر / سری همچو شیر و دلی همچو قیر

بزد بانگ کای مردم بیخرد / بدین آشیان مرغ مشکل پرد

شما را بدین کوه سرکش چکار / مرانید زین کوه گستاخ وار

چنین گفت بهزاد خجسته رای / از آن مرغ فرخنده نیکی همای

که تا مدتی شد که بر روی وی / کشیدیم آفاق در زیر پی

ندانم کو را نشیمن کجاست | درین منزل آگاهی از وی کراست
چنین گفت شهزاده کز دیرها | کسی را نباشد کزو خبرها
ولیکن بدین دامن کوهسار | بود منزل خرم و سبزه زار
در اطراف آن کاروان را مقام | گله در چرا و شتر در کنام
علم بر فرازید ازان مرحله | بپرسید حال وی از قافله
جهانجوی بهزاد روشن گهر | برانگیخت شبرنگ چون شیر نر
از آنگونه پرواز کرد از هوا | فرود آمد از کوه چون اژدها
براندند تا صبح چون باد سخت | بدان کاروانگه شدند رخت

یافتن بهزاد شهزاده همای را در پایان مهاجرت زار و نالان

چو شهزاده بهزاد فرخنده رای | نظر کرد بر کوه بنهاد پای
همه کاروان دید در مرغزار | زده خیمه گرد لب جویبار
بزرگان گردنکش سرفراز | روان همچو کشتی ولی با جهاز
فرو راند شبرنگ بر کاروان | پس آنگه بزد بانگ بر ساروان

که شهبازی از دست ما بر پرید | بدین دامن کوهسارش گزید
ندیدید شاهی بدین تخت و گاه | دریده قبا و فکنده کلاه
ز مملکت ملول و ز لشکر جدا | دمش دوزخ و دیده‌اش اژدها
شتربان چو بشنید گفت ای امیر | ظفر همرهت باد و نصرت نصیر
ندیدیم شخصی بدین رهگذار | ولیکن بدین دامن کوهسار
کسی میکند ناله و درد ناک | نخسبد شب تیره تا روز پاک
ندانیم کان ناله از چیست | وز انجا بعیدی گرفتار کیست
چو بشنید بهزاد کشورگشای | فرو خوش بانگ کای نیک رای
مرا در دل آمد که آن سرو تن | درین دامن کوه دارد وطن
که آن ناله آشنایی بود | نشان چنین هم ز جایی بود
برانگیز گرده نکاور ز جای | که مرغ چنین نیست الا همای
بگفتند و یکران برانگیختند | بسم خاک در چشم مه بیختند
بدان دامن کوه در تاختند | بر آن کوه بیرق برافراختند
چو دیدند در دامن کوهسار | ملک زاده مانند ابر بهار

ز چشمش روان گشته صد چشمه آب / تن از رنج و دل زو به تاب
ز بیهوشی شهزاده فرخ نژاد / بجنبید از کوه زیرین چو باد
بر دوستان دردمند آمدند / لب خاک را تشنه آمدند
بصد لابه گفتند کای بچه شیر / پدر بر پدر چتر و دو اجداد
چرا بر در و کوه گردی مقیم / چرا باده و دام باشی ندیم
چرا دم بدم خون خود میخوری / چرا از نفس آب خود میبری
گهی بر سر کوه مسکن کنی / گهی در بیابان نشیمن کنی
چه رانی ز مرگ همایون سخن / که آن جمله گرمست و تر زیر و من
ز دست آن شمع مجلس فروز / تو هم همچو پروانه چند میسوز
عزیزی که آن ماه کنعان تست / کنون همچو یوسف بزندان تست
تو خوش باش کان مرغ بستان سرا / تو گفت درآید به بستان سرا
هنوزش بطرف چمن راهست / هنوزش ز دست تو پا در رهست
ترا گریه و شیون از بهر چیست / برین خاک ره بودن از بهر چیست
مخور غم که آن شمع شیرین من / بسر وا به زنده وار وطن

سیاوش وشا ای شه فرخنده رای / درآور به شبرنگ شهزاده پای
بایوان فغفور چین زان علم / مدار از سراراه جو فغفور غم
برآور ز زیر زمین ماه را / درآور ز زیر زمین شاه را
ملک چون ازین گفتها کرد گوش / زده واه وی بیهوشی آمد بهوش
ببارید خونابه از چشم و گفت / بگل روز روشن که یارد نهفت
همایون نباشد چنین فالها / ولیکن بسی افتد این حالها
اگر زانکه از مهر دم میزنید / دم صبح چون صبحدم میزنید
بگوئید کان مرغ شیرین نفس / گر ایشان گرفتار شد در قفس
ترنم سرای گلستان کیست / و زو زنده کاخ و ایوان کیست
و نیوش ز خاک ره او شاد / که شاها فلک خاک راه تو باد
گدای درت در جهان سرورست / فدای سرت از جهان سرورست
کنون با من از عهد و پیمان کنی / که کار دلم را بسامان کنی
بگویم بجانت که جانانت کجاست / شبستان آن شمع خوبان کجاست
شدم بنده سپر و آزاده / گرفتار زلف پریزاده

سیاوش

درآمد شبی لعبتی می‌پرست / دلم برد و دز زلف شوخ و بدست
بنزد تو آورده وام داد داد / بفریاد من بس که فریاد زد
شه نامور گفت کای نیکنام / بقد همایون طوبی خرام
کشادی از آنگونه دلبند تیت / وزان رسته ترنج سوگند نیست
که گر زان پریچهره آری پیام / رسانی دلم را از لعلش بکام
بپیچم شبی کامد جز کسی / بکامم درآید چو سرو سهی
برآرم مراد دل ریش تو / بمیرم چو شمع سحر پیش تو
ز پیزاو خاقان اگر خود پریست / و یانی القل چشمه خاوریست
رسانم برخ تو چون اختر ش / درآرم ببرج تو چون گوهرش
درآمد فریبوش عالی نژاد / شه گفت و پیشش زمین بوسه داد
بس آنگه بجستند بحو ملک / کشیدند گرگوب رنگ تنگ
بباد صبا برنهادند زین / چو باد صبا رخ نهاده بچین
سوی لشکر خاوری تاختند / وزانجا بچین سر برافراختند
نهادند کشورگشایان عهد / بایوان دستور فغفور مهد

فرو هوش از پیش و از پس سپاه / نه دستور آگه نه فغفور شاه
علم بر سپهر حجره برافراشتند / سر روزن حجره برداشتند
چو دیدند در قعر آن تیره چاه / پری چهره‌ای همچو تابنده ماه
تنگ شکر برده آب نبات / دران تیرگی همچو آب حیات
ز رخسار رنگین او رفته آب / ز زلف پریشان او رفته تاب
فرو رفته در ابر مهتاب او / نهان در صدف در خوشاب او
همه بوستان خزان گاشته / ز نرگس ره ارغوان داشته
فرو رفته در چاه هاروت او / ز بیرآب خود مانده یاقوت او
برآمد ز زیر زمین حور ری / پری گشته آنماه را مشتری
ز نشته عقد بر طرف جویبست / چو خورشید در مهد زرین نشست
کشیدند محمل بلشکرکش / برگاه رفتند خاک درش

بردن همای همیون را بلشکرگاه خویش
و مجلس نشاط و عشرت آراستن

چو طاوس خورشید بر گشیده / ز آفاق شد مار بشتاپدید

برآورد غوغای زرین زبان | دمید آمد از آشیان الغ
خبر شد بخاقان درگاه دار | که از چاه برزند آمد ادار
بر من آمد از حرم خلیجی | نهاده بسوی شاه فرخنده روی
وزان آمد سپاه و برابد بها | ضمیل سپهر ان کرد و سپاه
بایوان دستور در تاختند | علم را بر قصر بفراختند
ز هر گوشه چل سپه شد کوس | فرو شد بپای شه داد بوس
که شاها بغزنای تو درهم | مبادا کسی بر فرازد علم
بس بخشش ای کمر و بدروزرا | دم افسرد کان جگرسوز را
ملک زاده گفت ای جوانی بخش | رقیبد غم و محنت آزاد باش
تو خوش باش بر دل منه بار غم | که بود ندای معاشش هم
بس انکه خبر شد بفغفور شاه | که شد تیره گردون ز گرد سپاه
بجوشید مانند دریای نیل | ز رو تخت بر کوه زنده فیل
علم برکشیدند و در تاختند | سپیدان کس سر برافراختند
ز گردیلان کوه صحرای چین | بموج اندر آمد چو دریای چین

شتابزد

شه نامور کرد از جبر نام | ز پولاد جامه ز الماس خام
ز گرد ان سیه گشت چشم سپهر | ز سهم دلیران بلرزید مهر
سر کوه افتاده از زخم تیغ | شد از تیرباران چو باران میغ
سر افکنده بر خاک سروران | علم سرگشاده بسوک سران
جهان در جهان کشته در خاک پست | همه روی صحرا پر از باد دست
زده بوسه هر لخت در کشتها | کمان گوشها در بنا گوشها
قضا در نشیب و قدر در گریز | امل شد بپای و اجل شد خیز
شده غرقه خون بدریا نهنگ | ز شیران گریزان بصحرا پلنگ
ملک دشنه در دست و در خشم جم | سپه تشنه بر جنگ اعظم سر
زناکه دلیران ایران زمین | گشودند بر قلب دشمن کمین
شه شهسواران خطا تاب داد | بخون سواران سنان آب داد
قضا را بفغفور چین در رسید | شه چینی چون آن شیر را دید
رخ آورده و پیلش سبک پیش راند | شه پیلتن اسب را برجهاند
برآورد و از پیل اشاره کرد | بزد شهرخ و شاه را مات کرد

بیازید چنگ و بغل برگشود / بخنجر سرش از تن در ربود
پلنگ ره بشد پای ترکان ز جای / شدند آن همه سرکشان زیر پای
نگونسار شد چینیان را علم / ز نوبای ترکی و کرنا و دم
کمند دلیران فتاد از زمین / چو موی سر زنگیان ز چین
ز بس کشته کافکنده در پهن دشت / جهان گفت بس کز حد اندر گذشت
برآورد گردون کرد و فغان / برآمد خروش از جهان کالامان
چو تیغ شه شرق بگرفت زنگ / ز خون عرصه خاک بگرفت رنگ
شه شهریاران آرای چین / علم زد به ایوان فغفور چین
ظفر مود تا هر که بود از سپاه / عنان را بپیچید ز آوردگاه
همانم که آگاهی آید بشهر / که کشته شد فغفور چین را بقهر
چو غنچه همیون نسرین بدن / بخون در شده خاک رو پرچمن
نغنده گل از طرف بستان بکند / بلولو برآورد مرجان قند
ورافکند آن سنبل مشک فام / بپای سهی سرو بستان خرام
بنفشه برافشاند بر نسترن / بپاشید عناب بر یاسمن

فرو ریخت از چشم میگون گلاب / ز بادام بر برگ گل زد شراب
سر خلق از ان ماتم درد ناک / نشسته کمینه بر روی خاک
جهان را همین است آیین و کیش / که هر لحظه بیگانه کرد ز خویش
چو خورشید هر کو نماید جمال / بود زود بازار او در زوال
اگر بر درت پنج نوبت زنند / مشو غره زان کت بنوبت زنند
چو ابر ار زنی سایبان بر سماک / چو قطره بود باز گشتت بخاک
اگر بر سر تخت داری قرار / زمینی که تخت تو بنهد دوار
جهان را نماند باقی بکس / بماند خداوند باقی و بس
سحر بر سر شاخ دیدم گلی / که گلبانگ میزد بر آن بلبلی
که گر زانکه از خوش خندی رواست / ولی کار ناید بدین خنده راست
چو دانی که دوران ندارد ثبات / بکام مرد زود وقت دور قعات
فلک نیک داند ستمگری / میاموز هاروت را ساحری
مکن خود پرستی خدا را پرست / که هرکو خدا را پرستید رست

نشستن شه زاده همای بر تخت فغفور شاه

بیارای ای باغبان باغ را / چو گلزار فردوس کن راغ را
بکش فرش فیروزه بر طرف باغ / برافروز در گلشن از گل چراغ
در باغ بگشا که دربسته ام / بفرما مفرح که دلخسته ام
می از دست سرو گل اندام خواه / چو گل چاک زد جامه را جام خواه
گلستان ز خود خیمه بیرون زده / دگر باره پیمانه در خون زده
به بستان کشیدند رخت صبوح / چشیدند راح و فشاندند روح
بستی علم بر ثریا زدند / ز کاشانه خرگه به صحرا زدند
صبوحی کنان می خوش دل / ترنم نوازان قانون دل
سراپرده بر بوستان برزدند / به بستان ده و دوستان برزدند
زد و گفت در گوش عاشق خروش / که گل سور بیت و شقایق خموش
سرای تذروان دستان سرای / بدینگونه دستان زده از هوای
که از انگبین جوی گلشن دور کرد / به بوی عسل فوج زنبور کرد
جنیبت برون راند از اوردگاه / علم زد بر ایوان فغفور شاه
چو خسرو ز شیرین لبان خواست جام / رسید از لب لعل شیرین بکام

در آینه چون رخ یار یافت / سمن سنبل زلف برشانه تافت
در گنج بگشوده و گشته یار / ز اخبار برچیده و بردبار
گذشته ز نار و رسیده به نور / نظرگاه فردوس منظور حور
نگارش ز دیو و پری برکنار / نقش شادی و شادیش غمگسار
چو فیروز شد شاه فیروز بخت / زدندش بر ایوان فیروزه تخت
چو سلطان مشرق درآمد پگاه / ز یاقوت بر سر نهاده کلاه
سراپرده بر چرخ اطلس زده / علم بر رواق مقرنس زده
همه سرفرازان مصر و چین / نهاده سر بندگی بر زمین
نهاده امیران گیتی پناه / سر چاکری بر در بارگاه
جهانجوی بنشسته بر تخت / جهانی بپایش درافکنده رخت
زناگه ز شوش حبشی چو برق / درآمد روان از در شاه شرق
بتیغش بر دست دستور پیر / که او را پدر بود و شه را وزیر
درفشنده آورده با جوشن / چو شمع درخشنده و شمع لگن
بر ارکان همه صحن ایوان نهفت / بساط همایون ببوسید و گفت

گر شاها جهان در پناه تو باد / زمانه زمین روب راه تو باد
هواجوی صدر تو باد افلاک / دعاگوی قدر تو باد املاک
سران سربسر دستیار تواند / سرگردنان طوق‌داران تواند
اگر کشتنی خون این بی‌گناه / حلالست بر جان سپار ای شاه
وگر رحمت آری بجان بنده‌ات / کند بندگی تو تا زنده است
اگر زانکه آمد خطایی پدید / بر آن داغ عفو باید کشید
چو آن پیر مامور فغفور بود / ببخشای جرمش که معذور بود
ز بهر دل این سرافکنده‌ات / که هم بنده‌زاده است هم بنده‌ات
گر این جهاندیده رحم آوری / ور او درگذاری وزین بگذری
که پیرست و در قید حکمت اسیر / چو از راه افتاد از خون پیر
چو بلبل به بستان آمد همای / چو طوطی شد اندر سخن قندخای
لب شکرافشان شکرریز کرد / همه مرز چین شکرآمیز کرد
به پاسخ سخن گفت کای نوجوان / جهان جسم و لفظ خوبت روان
اگر زانکه بد شاه فغفور دید / ز شیم حشیمه آنچه باید چشید

ز بهر همایون فرا داشته / نم و دود بر مار و اواشته
بگفتم که تا بشکند میو نغال / شد از دست خود لاجرم پایمال
بتی را چنان زنده در گور کرد / مهی را چنان همدم مور کرد
شد اکنون چو بهرام محبوس گور / شده مار بی‌خواب و هم از خور
بر آنکس که چاهی کند رهگذار / نخست او در آن چاه گیرد قرار
پس آنکه جهاندیده در پیش خواند / همو شیبه شرف و پیش شاند
بدو داد دست وز آن دگر / چو تیرش بخورد ابرو او دو پیر
بفرمود تا جام می در دهند / ترنم نوازند و ساغر دهند
ورافشانده آتش در آب افکنند / می ناب در آفتاب افکنند
عقیقین لبان جام برداشتند / ز یاقوت می کام برداشتند
قدح نوش کردند و مستان شدند / چو شب شد بسوی شبستان شدند

رفتن همای به میون بگلگشت نزهتگاه چمن‌زار و صفت بوستان و بهار

در ایوان چو برخاست آواز کوس / بکیوان رساند خروش خروس

سپیده به سرخی بیاراست روی / نهان کرد در زلف تاقی موی
می سرخ در جام زر ریختند / ز سیماب آتش برانگیختند
بنفشه درودند در گلشته / چمن را ز سنبل بسی شیشه
ملک زاده از خواب نوشین بخاست / دگر نوشداروی دوشین بخواست
به روی همیون قدح نوش کرد / خرد را به یک جرعه بیهوش کرد
دلش با سر زلف آن بت عهد / قدح را ز مستی درون برد بهد
شکر چون شد از پسته تنگ او / درآویخت در زلف شبرنگ او
ز لعلش قدح جست و نقل از دهن / گل از باغ رخساره و شمع انجمن
پری چهره از ره برافکنده شب / شکرفشانی درآورد لب
که بادا همه کامت از روزگار / شبت روز عید و دهت نوبهار
بجای تو ای شاه فرخ نژاد / هر آنکس که بد کرد نیکش مباد
کنون چون در و دشت سنبلست / ز بلبل همه باغ پر غلغلست
چمن باغ خلد و سمن حورست / عروس گلستان همه خوبست
چمن را تماشای سمن در سرست / سمن را هوای چمن در سرست

بفرما که نزل شبستان کنند / ز کاشانه آهنگ بستان کنند
چو بشنید شه در زمان برنشست / صنم نیز در هودج زر نشست
جنیبت ز ایوان بصحرا دواند / بباغ سمن زار نوشاب راند
پری پیکران مجلس آراستند / ز سیمین بران جام زر خواستند
نواگر بتان چنگ بنواختند / گهی سوختند عود و گه ساختند
بر آوای رامشگران در چمن / گهی سرو رقاص و گه دست زن
لب ساغر از لعل شیرین لبان / شده چون لب یار شیرین زبان
ز گل روی باغ ارغوانی شده / ز سبزه زمین آسمانی شده
عروسان بستان گشوده نقاب / بریحان مشکین ز رنگ آفتاب
ز لب نوش خندان شکر ریخته / ز مو مشک بر بستر آمیخته
روان صراحی رسیده بکام / روانش هم از صراحی مدام
ریاحین علم در گلستان زده / شقایق دم از می پرستان زده
عروس چمن حله پوش آمده / ز بلبل چمن در خروش آمده
بکام دل دوستان بوستان / شده بوستان خرم از دوستان

گشاده صبا برقع از روی گل / معطر شده عالم از بوی گل

فتوحی زده کبک بر شاخسار / نوا برکشیده ز هر شاخسار

ز باد صبا چین در ابروی آب / خور پنجه زلف بتان روی آب

عنادل ترنم نواز آمده / گل از خوش دلی خرقه باز آمده

بهاری ز هر شاخ سر برزده / نگاری به هر کاخ چتر درزده

شکوفه مرقع برانداخته / ریاحین طمع درانداخته

رسانده پیام از بهشت برین / صبا از شمال و شمال از یمین

که خوش باد این عیش بر دوستان / که باد تب این دوستان بوستان

ملک جام فیروزه بر دوشته / سر از بام فیروزه بفراشته

به دستی می تلخ شیرین گوار / به دستی سر زلف مشکین یار

به گفتار خنیاگران کرده گوش / به رفتار پیکران داده هوش

در صفت بزم آراستن شهزاده بهمن و توصیف شراب گوید

پری چهره ساقی سیمتن / بت پرنیان پوش پسته دهن

بگردش درآورده در پای برد / عقیقین شرابی چو خون تذرو

زده آب بر آتش آفتاب / شده مشک او از حیا اشک آب

می لعل در ساغر گوهری / عقیق یمن در زر جعفری

ربیع محرم گل مهرجان / به عالم از او زنده دل مهرجان

بهشت طربخانه سلسبیل / چو آتش شده گلستان خلیل

دمش جانفزا چون دم عیسوی / درافشانده همچون کف موسوی

دوای کی از نوش داروی جم / خطا رفت بیهوش داروی جم

درفشان سهیل یمانیش نام / غلط میکنم روح ثانیش نام

حواسی مردافکن اهرمن / بصورت فرشته بفعل اهرمن

سپیده دم صبح و شام صبوح / شعاعش فروز شبستان روح

ز لعل لب ساقی فرخ انام / نباتی و نوشین یاقوت خام

خوشا باده تلخ شیرین گوار / اگر مستیش را نبودی خمار

خوشا در ازل گشته مست شراب / از آن تا ابد خفته مست خراب

دریغا صبوح و گل افشان می / گرش داغ دوری نبودی ز پی

آوردن سهیل همایون را از چین نزد نوشاب و عقد بستن با همای

خوشا باد ای بخت نوبهار / که دارد نسیم سر زلف یار
چرا در گذشتی زما چو باد / بیا ای که جانم فدای تو باد
علم زن دم صبح در بوستان / که بستان حرامست بی دوستان
ببین لاله را با دل سوخته / رخ از آتش دل برافروخته
شکوفه دست لعبتان صبا / بنفشه است لیلی و مجنون صبا
مگر سر لعبتش شده چاره ساز / که بهر بسوی صبا رفت باز
مگر رهروه از روی لیلی فتاد / که مجنون دگر در صحرا نهاد
سراینده مرغان شب سرای / از آن گونه گشته دستان سرای
که شهزاده چون خور علم برکشید / می روشن از ساغر زر کشید
چو جمشید بنشست بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بفرمود تا مهتران کس / که رانند از افلاک و انجم سخن
برآیند بر بام چرخ برین / ببینند وقت مبارک ترین
که آرند خورشید را سوی ماه / رسانند تابنده مه را بشاه

سطرلاب داران اختر شناس / گرفته ابرام علوی قیاس
خبر گشت کامروز که تابنده مهر / بتابد رخ از لاجوردی سپهر
بپوشد جهان لاجوردی قبای / همیون نهد این طلب رهنمای
چو بشنید فرخ رخ سنگ بی / بمیدان در افکنده گلگون پی
بسا گوهر از سپهر برافشاند / بدین مژده از دیده گوهر فشاند
زبهر عروسی شه کامیاب / بگسترد ایوان افراسیاب
هزار اشتر کوه کوهان زر / بدیبای رنگین و خلخال زر
هزار استر خوش رو خارا سم / مرصع بگوهر ز سر تا بدم
هزار اسب که کوب لاد خای / نهان در جواهر ز سر تا بپای
فرستاد کانها مشکین زند / بریشه مهد شش حیس آورند
دو شیخ چون لعبتان کشا / همه خاک چین گشت شکستا
سرای همزوان طوطی سخن / چو کبک دری جلوه گر در چمن
قصب پوش خوبان زرین کلاه / شکر گون قصب بسته بر طرف ماه
هر عرصه با بساپای شی / به هر برج با آفتابی مهی

چو خورشید با خنجر زرنگار / چو جمشید با جام گوهرنگار

زده قبه‌ها بر کرانهای راه / بران قبه سیمین اوج ماه

شکرپاش خان عود و مجمر بدست / معنبر خطان مشک و عنبر بدست

همه کوه زر بر حمایل شده / همه دشت مشکین شمایل شده

ز بس تختهای گران و فرش / مرصع شده روی چرخ بنفش

ز باغ سمن زار تا قصر شاه / ستاده پری چهرگان چو ماه

رسانیده ماه ختن را چنین / گرفته ره شاه و ماه قرین

همه خاک چین نافه مشک بود / همه خشک و تر زر و خشک بود

ملک ریخت در پای بر گلعذار / بهر گام گنجی ز رسم نثار

به پرویزن گوهر برافشانده / چو فیروزه در خاتم زر نشانده

پس آنگه گرفتش ملک زیر دست / برسم ملوک عجم عقد بست

به مهر معین بر درست / ز خاطر برآورد اندیشه بست

که بی عقد آنند نخ می‌پرست / چو عقد ثریا بنه او دست

چو شد بسته کابین آن دلگشای / فرستاد شاهش بخلوت سرای

در صفت مجلس آراستن همای ز زفاف همایون

هر آنکس که پیچش نیابد بدست / در بسته کس هیچ نگشود بست

نجوید تو اگر زر درویش باج / نخواهد شه از ملک ویران خراج

ولی پادشاهی اگر گیتی است / خوش است ار چه سوز و الم هاست

اگر غم برآرد ز جانت دمار / بامید شادی ز جان غم مدار

خوش آن درد کو را دوایی بود / خوش آن رنج کو را فنایی بود

خنک آنکه شد منزلش کوی دوست / که جنات فردوس ماوای اوست

ملک بر سر تخت گوهرنگار / گرفته بکف ساغر زرنگار

فتاده در ایوان فیروزه رنگ / خروش مغنی و آواز چنگ

صنوبر خرامان برده سرای / چو سرو خرامان ستاده بپای

چو خون صراحی در آمد بجوش / برآمد ز مرغ صراحی خروش

که ساغر مگر جام گیتی نماست / که در دست جمشید گیتی گشاست

مغنی چو زد دست و مغنی رباب / قدح آسمان و شراب آفتاب

چو شد نغمه چنگش آمد بگوش / سروشش فرو گفت در گوش هوش

گر بی لعل جانان حرامست می / بجز لعل جانان که هست می
بر و شعر از مشک سرپوش پوش / می لعل از چشمهٔ نوش نوش
رخ خوب و خال سیاهش نگر / سیه دانه بر قرص ماهش نگر
چمن بند دانش نگر شعرباف / همه بسته دان گره در چین بخواب
ز شانش شکر بر سمن میفکن / سیا چشمش بر ختن میفکن
می از دست یار ترش نوش نوش / که از دست زنبور نیش است نوش
چو بگذشت پاسی ازان نیم شب / ز نو در قدح جانش آمد طلب
پر و بال بگشاد همچون همای / در آمد بعقبه همیون همای
چو مه طالع از برج نیک اختری / قمرگشته ماهش را مشتری
مهی دید در آسمانی نقاب / چو خورشید در لاجوردی حجاب
دو آهوش افسونگر جادوان / دو زنگیش سرحلقه هندوان
برش برگ نسرین و رخ بوستان / دهانش بکام دل دوستان
خرامنده سروی سراپاش نوش / بنش را درازی ز نادیده دوش
سخن در دهانش فرو داردن / ز موی میانش نقش در کمال

دو هندوی خال از دو رخ در تاب / فرو بسته افکنده بر آفتاب
رخ و ابرویش مشتری در کمان / قدح بر لبش بادبانا دوان
فتاده مه از مهر او در محاق / در آفاق جفت دو ابرو طاق
فرو صید آهوی شیرافکنش / ز چشمه آهو سر از گردنش
دو پستان و نار گلستان جان / دو مرجان عناب کو جان جان
بر آشفته زان سنبل عنبرین / بنفشه فروشان تا بادمین
رخ مهوشش شمع شعرپوش / لب دلکشش شکر میفروش
بر آتش دو لعل سیه یافته / صبا از روانش روان یافته
بکفر سر زلفش ایمان درست / ز مرجانش آوازه جان بجست
دو لعل لبش شکر آبدار / دو زلف کجش عنبر تابدار
کشیده بشب داوری در کمند / بر آتش نهاده ز عنبر سپند
ز فردوس اعلی رخش آیتی / بسی ان خوبی قدش رایتی
میانش ز هستی گرفته کنار / ز می نرگسش را گرفته خمار
برون آمد از پرده چون مرغ / کشیده دو جادوش بر مرغ تیغ

فرو هشته برقع ز رخ چون پری / بچوگان در آمد چو کبک دری
چو بر رخ تتق زلف مشکین فکند / قمر پیش رویش سپر می فکند
چو از مه برافکند مشکین نقاب / برفت آب سرچشمهٔ آفتاب
قمر چون رخ دلربایش نبود / جوی مشتری را بهایش نبود
چو خندید و دید آن پریزادها / بسی طعنه زد بر لبش باده را
تن همچو آب روانش بدید / گمان برد کاندم بخواهد چکید
دگر موج هم صحبت تنگش گشت / دلارام منزلگه دلش گشت
مه و مشتری در قران آمدند / ملک با پری همعنان آمدند
چو روح و بدن در هم آویختند / چو شهد و شکر با هم آمیختند
جهانی بجان جهانی رسید / روانی بقوت روانی رسید
کلید گنج و طوطی شکر باز دید / بدین جا چو اعمی بصر باز دید
دل آزرده مرهم جان یافت / جگر تشنه آب حیوان یافت
خرد خسته و بخت بیدار بود / غرض حاصل و صبر بیکار بود
بپای گل آمد سحر نیمه مست / سمن برگ نفشانده گلدسته بست

بعناب بگرفت پیش نگاز / برآورد نازا ز رنجش نیاز
گهی شاخ ریحانش را بشکند / گهی لعل خندانش را بچشد
گهی از عقیقش شکر می شکست / گهی سنبلش بر قمر می شکست
گهی ز گنبد نقش کس می گشود / گهی زهره از عقربش می ربود
گهی سیب سیمینش را می گزید / گهی لعل شیرینش را می مزید
گهی همچو در در برش می نهاد / گهی سینه بر سینه اش می نهاد
گهی نرگسش سرمه می سود / گهی شکر از پسته اش می ربود
گهی کوه سیمت و گاهی کمر / گهی شام دیدی و گاهی سحر
گهی صبح دیدی و گاهی قمر / گهی درج می یافت گاهی گهر
گهی ماه بر دست شه می نهاد / گهی شاه در پای مه می فتاد
گهی باز با کبک دمساز بود / گهی کبک در چنگل باز بود
گهی جان ز جام لبش مست گشت / گهی دیو شهوت ز بر دست گشت
شه روم بر بادپا شد سوار / مه بر شد و در تاخت بهر شکار
ببوی ریاحین برگ سمن / بپرواز شد تا بطرف چمن

عقاب از سر دست شه پر شد / تذرو چمن را ابر در کشید
چو از نکهت بوستان کام جست / چو بلبل زد بال و بر گل نشست
چو شد باغبان آگه از باغ و راغ / نه در باغ کبک ماند و نه در راغ
قد چون الف لام الف ساخته / چو دال و الف در لام ریخته
کمی گشته با هم دو جان تنی / دو تن زر زده سبز اسمی
درآمد همای اشتوای بت / چو طوطی تتنگ شکر بشکست
پر از میوه یک باغ در بسته یافت / سوی سیب سوی سپیش شتافت
زرشته زگلبرگ کی از نوک خار / شیباوه بر گنج او چشم مار
به بستان گل آشکفته شد سنور / بالماس پس دری شفته سوز
زبان امیدش بکام دهان / دهان مرادش بکام زبان
درآمیخت با او چو شیر و شکر / بروغن فرو برده خرمای تر
لبالب شده از می بلورینه جام / روان گشته سیماب در سیم خام
سر درج لؤلؤ تر برگرفت / همه درج در لؤلؤ تر گرفت
کمی در دو ده ضرب گرده / که بر روی حبابی توانند کشید

ز نوک قلم عقده گوهر گشاد / پس آنگه قلم در قلمدان نهاد
چو شه باده پیمای امید خاند / رسیدان ز نوک سنان خون بجاند
چو فرمان او بود و بخت باد / نگین سلیمان تبش شاد
گیت روانش چو سر میکشید / بیک گام یک میل ره میکشید
خیابان تیز رو بود گلگشاد / که پیشش کمی بود نامور جاه
چو سر بر زد آن رو پس بکام / زبان نشاطش فزود شد بکام
که نیزه بازی چو یک برگشود / بهر حلقه حلقه دور بود
بگلبرگ بر زد گلاب نشاط / بکشت آتش غم آب نشاط
چو آن شمع شب تاب مجلس فروز / برفت از گلش آب بستان فروز
ز درج گهر شاخ مرجان رست / بلؤلؤ صدف راز مرجان بشست
چو الماس شد لعل در ریخته / شد ایوان پر از لعل بگداخته
شکر ده کنار و رطب در میان / طبر زد بدست عسل در دهان
شبا روزی از خواب بر آمدند / روان بر درو دل نواز آمدند
شه عالم آرای مجلس فروز / برون نامدی از حرم چند روز

گهی لابه میکرد و گاهی طرب / گهی قند میخورد و گاهی طرب
گهی مست می بود و گه در خواب / گهی با شراب و گهی با رباب
گهی در خمار و گهی نیم مست / گهی لعل میگون و گه می بدست
بدینگونه تا مدتی برگذشت / ز عیش و طرب هیچ خالی نگشت

بکام رسیدن همای در مملکت فغفور شاه و درپرداز درابغه نیوش از زبانی دشمن

برای ای سهیل یمانی برج / درآی ای عقیق یمانی برج
گذر کن ز مطموره آب و گل / سفر کن بمعموره جان و دل
تو شمعی و پروانه ات اهل جان / تو گنجی و ویرانه ات کنگکان
گر انگشترین شد ز دستت چه غم / که داری بزیر نگین ملک جم
چو نیلو در گنبد لاجورد / ز پیروزه سبز یاقوت زرد
ملک تاج خسروانی کلاه / برافراخت از گوشه بارگاه
ز نیوش چینی نسب را بخواند / بر اورنگ فغفور چینش نشاند
همه ملک فغفور و توران چین / بدو داد با دختر خاقان چین

سپه داد و رایت و تخت زر / کلاه کیانی و طوق و کمر
بس انگه کی جشن شاهانه ساخت / سر سرکشان از فلک بر فراخت
چو جمشید بزم طرب ساز کرد / چو خورشید زر بخشی آغاز کرد
سر زیردستان مه بر کشید / در افکنده کار از ره برکشید
ز ظالم امان داد مظلوم را / بمرهم رسانید محروم را
بفرمود تا ساقی سیمتن / بساغر در اندو عقیق یمن
کند ماه را پرده آفتاب / دهد خاک را آتش آلوده آب
نوا گر بتان در خروش آمدند / پری چهرگان باده نوش آمدند
برآورد نی آتش از جان عود / فرو شد دم زهره را فغان عود
خروش مغنی برآمد بچرخ / نوا ساز گردون در آمد بچرخ
ز آوازه نی زرد و نای سیاه / فرو بسته شد بر فلک راه ماه
نی آواز زن دمبدم آه زن / دف چنبری کف بکف راه زن
زده چنگ چینی ره عقل و دین / شده طره چینیان پرچین
کف مهرخان مطلع آفتاب / ز دست مغنی در افغان رباب

ز گردش بجان آمده جام می | شد مست جام طرب شاه کی

خور از شب شامی روز پوش | بشد تیره آیینه هفت جوش

شهنشاه را گشت روشن چو روز | که میسوزد از هجر آن دلفروز

بپرسید کای مونس جان من | مسوز از زروی تو ایمان من

ولت بخشان هست با دلستان | مکن رویش از ماه داری نهان

بجز غم سپه روی آرد دلم | که بی یار نوری ندارد دلم

نه در دل که از غم برم جان | نه در سر که بر دارم از پاش سر

دلم را چو در طره تاب افکند | کمند بند در آفتاب افکند

چو دلبر بدست غمم باز داد | مرا هاتف همت آواز داد

که از یار دل بر نباید گرفت | وز اغیار بر دل نشاید گرفت

خنک آنکه کشته در پای دوست | که زنده است آنکس که مقتول اوست

چو داری بجان ضعف افغان | بحال من خسته در نگر

مشو غافل ای شاه چنگی نگار | ازین مستمندان شوریده دل

که ما هم نوا سازی ره دلیم | درین ره دل و جان فدا کرده ایم

چو کام تو زین پیش کردی روا | برآور مراد دل ریش ما

هوا اینک چو بشنید فرخ همای | دلش داد و گفتای فرخنده رای

ز گریه مده آتش دل بباد | که شمع از زبان سینه بر دل نهاد

کنون باده نوشید و باشید شاد | میارید از محنت و غصه یاد

که گردد زمانه بکام شما | شود توسن چرخ رام شما

رفتن همای بخاور و عروسی کردن شه با او
و آمدن فغفور با فرشاه بجنگ او

بده ساقی آن آتش ناب را | بمیدان در انداز سرخاب را

که هر کس که شد مست جام الست | بمحشر برآرد سر از خواب مست

مرا دوش در مجلس بیخودی | چنانم ندید که بیخودی

شدم سوی میخانه مست و خراب | روان رفته از خود ببوی شراب

چو رخشنده شد صبح گیتی فروز | سر از جادوی شب برآورد روز

سپهر از می مهر پر کرده طاس | که دوشین در آورد زرینه کاس

شب آهنگ بر زد سر از راه بام | برآمد شه خاور از راه شام

شهنشاه مشرق برآمد بتخت / شه شامی از چین برون برد رخت
همایون مه روی خورشید چهر / بزرین عماری برآمد چو مهر
شهان سبقی زر برافروخته / بنجاه زرمین آشیان ساخته
شه پیل پیکر برآمد سپاه / چو برابر تیره فروزنده ماه
جگر خوارگان سپه کوه دل / مجانین زنجیری آب و گل
مشاعل فروزان اثر شوق / صنوبر خرامان بستان ذوق
سمن دسته بندان گلزار عشق / بنفشه فروشان بازار عشق
روان در رکاب همایون شاه / زره رفته و کرده بر چرخ راه
چو خور بال زرین برافروخته / نشیمن نگاه درش ساخته
خه خوش باشد آنگه که یاران غار / علم بر فرازند در کوی یار
خوش آندم که دامن برانگیخت / زند در سراپرده وصل تخت
خوش آندم که مجنون شوریده کار / کند رهبر کوی لیلی گذار
خوش آندم که مخمور دردی طلب / رساند لب لعل ساغر بلب
خوش آندم که یاری بکامی رسد / زعذرا بوامق پیامی رسد

فلک چون نگارد علم برکشید / سراپرده بر طاق اخضر کشید
برسم کیان مجلسی ساز کرد / در گنج شاهان کی باز کرد
سران سپه را بدرگاه خواند / بدامن گهرشان بسر برفشاند
زبس سیم و زر کو بخواهنده داد / زمین را بس گنج قارون نهاد
چو ماه مغنی نوا برگرفت / زساقی قدح جست و ساغر گرفت
لب جام را رنگ یاقوت داد / ز یاقوت می خاک را قوت داد
درانروز میمون شه بختیار / که بودش فلک بنده و بخت یار
به بهزاد داد آن طرف روز را / دگر شمع عالم افروز را
بشهزاده فرخنده بخت داد / بس انگه بدو رایت و تخت داد
بسر بر نهادش کیانی کلاه / نشاندش بر اورنگ فیروزه گاه
بدو داد منشور گنج و سپاه / زماهی برآورد و بردش بماه
سراز برج کیوان برافراختش / بنجاه و عهده و دستاختش
بفرمود تا خیمه بیرون زند / سراپرده بر کوه هامون زند
زمین کوب داران زرین آورند / سپه را بیاران زمین آورند

شه نیک پی فرخ فرخ نژاد / ستایش کنان خاک را بوسه داد
بساط همایون بمژگان برفت / بسی لابه کرد و ثنا خواند و گفت
که شاها چو فصل زمستان سپید / بسر بارهٔ شام شوال دید
کنون راه بر دشت و صحرا دراز / همه راه برف و نشیب و فراز
تو زود آری ار کاروان تتار / بشارت ده این باغ را از بهار
چو بر سر نهد گل کیانی کلاه / بپوشد زمین آسمانی قبا
سحر خود آهن ز سر برفکند / زمین درع سیمین ز بر برکند
گل از جوشش می خنده برلب زند / هوا بر سپر غنچهٔ گل زند
خرد گر شهنشاه خورشید جام / چو خورشید ره آورد سوی شام
پسند آمد این نکته شهزاده را / بخواند آن سهی سرو آزاده را
ز تن جامه از مجلسش جام داد / می پخته اسپش و زر خام داد
شب و روز از نیکوی یکدگر / در آن فصل از وصل او خورد بر
گهی گوی و گه زد و شادی بکار / گهی خلوت و عیش گاهی شکار
گهی بر چه و رود و مینا نشستند / گهی بر لب رود و مینا خستند

خبر این یکی شهر فرخ زمیست / که پیوسته با نوش او نیش نیست
مرغ از دوی او را که نکهت دمید / که هم آخر الامر نکبت دمید
مشو دل درین خانهٔ غره ور / که کاهش مصیبت بود کاه سور
اگر پخته بادهٔ خام گیر / بخمار ده جامه و جام گیر

آمدن همای و همیون بشام و بپادشاهی نشستن و بآخر وفات یافتن و پادشاه شدن جهانگیر

ره بام این شهر گلشن کجاست / که از صد مصیبت بر صد است
بیا تا دم صبح مست و خراب / بپاشیم برایم چون آفتاب
در آنجا نه دانی که ماوای ماست / که جایی که جانیست آن جای ماست
تو ماهی و او زنگ شاهی راست / تو شاهی و او زیبجای راست
چو شاهی درین نیو اسپ فگن / چو گنجی دم اژدهای مزن
بدن از دو عالم جهانی طلب / بخز ملک هستی مکانی طلب
اگر مهره بردی چه ترتیب زما / چو گل چیدی اکنون شو از نوک خار
چو بلبل نوا برکشید از چمن / نژاد آفرین کرد بر یاسمن

دم صبح رایس شد و ویسه گل / شکوه سلیمان و بلقیس دل
بعزم تفرج همایون همای / ببستان علم زد ز پر همای
بی دید در دیبه زرنگار / خرامان بگرد لب جویبار
زنشگر که دلبری راستی / زنا دانش جلوه دین راستی
ملک گفت کای ماه حورا سرشت / بهشتی تو ما سایه و باغ بهشت
خرامنده طاوس طوطی کلام / خم آورد در سرو طوبی خرام
ثنا گفت و گفت ای شهنشه نژاد / وصال همیون همایونت باد
من آن گوهر بهرام گرم که تاب / برو مرز رشک چشمه آفتاب
بنخجیرگاه از پیم تاختی / برچمن گنده ام در انداختی
بهر کس برون جستم از حیرت / وز انسان برون بردم از لشکرت
درین بوستان گاه مدت و نظر / تو آخر بخدمت رسیدم دگر
بیا تا ره که رفتم در آن پیشگاه / بعش همون برفتی زراه
بگو تا از آن روز وصلش رسیده نکام / بفال همایون رخ آور بشام
گر شد سوی حله انجمن سرای / منوشنگ قطاس خورشید رای

بگفت این و شد در زمان ناپدید / ملک زاده وای ز دل برکشید
شد از قلزم دیدگان موج خیز / ز خون جگر موج بر اوج زن
دم آتشین از جگر برکشید / فرو شد بخوناب و دم در کشید
همابر ازانکه باز پرواز کرد / همای وز کار رفته باز کرد

نشستن همای در ملک شام بر سپنه منوشنگ شاه

چو صبح دوم سر برآورد روز / برو زال زرخیمه برفروز
برون شد شهنشاه فرخ بخت / برون زد درگاه شاه فر و زر بخت
بساط همیون بصحرا کشید / کیانی علم بر ثریا کشید
چو سلطان ایوان نگارنده شام / زخاور علم زد به سرحد شام
برو گفت شاه شاهان دهر / بفال همایون در آمد ز شهر
جنیبت بدرگاه جمشید راند / عماری زنبگاه خورشید راند
بر آمد بتخت منوشنگ شاه / بر افراخت از چرخ طلعت کلاه
فرو بست راه تعدی و جور / برون برد در پیم تطاول ز دور
معبد شد و کبک باز خوش / ز عدلش شده گرگ چوپان میش

جهان رسم ظلم از میان برگرفت / فلک نام جور از جهان برگرفت
مسخر شد او را همه روم و چین / مسلم شد او را زمان و زمین
برد از سر اکاسره نام تاج / نیفت یک جو ز دهقان خراج
همه سرکشان زیر دست آمدند / نهنگان چو ماهی به شست آمدند
قیصران سر اسپر تو اگر شدند / سرافکندگان جمله سرور شدند
در این دور کان شاه آفاق بود / بفرمان چو دور فلک طاق بود
قدح خنده بر جام جمشید زد / طرب خیمه بر بام خورشید زد
چو بگرفت کار ممالک قرار / رو گشاده و ملک استوار
گهی خیمه بر صحن صحرا زدی / گهی چنگ در جام صهبا زدی
بجز عشرت و عیش کاری نداشت / بجز شادی اندوه کاری نداشت
چو شد [illegible] گوهری مقتضا / بکام صدف در شد از هوا
چو شاخ گل از بخت نوبهار / سهی سرو گلبر بگرفت بار
چو ایام حملش به سر رسید / مه چارده شد ز برجش پدید
چراغی ز مهرش قمر سوخته / ز نور رخ آسمان برافروخته

گلی از گلستان شاهنشهی / تذروی ز بستان فرماندهی
جهانجو نامش جهانگیر خواند / جهان بر جهانجوی خویشش فشاند
چو خورشید مهدش ز زر ساخته / سر مهدش از زر برافراخته
چو ده ساله گشت آمد حادثه / فرو شد همون شبی بحر غم
عقاب اجل چون در آمد به صید / در افتادش آن مرغ وحشی به قید
جهاندار شاه جهانبان نشست / پس آنگه علم زد بباغ بهشت
همای از سر تخت گوهر نگار / در افتاد در خاک ره سوگوار
بخون دل از مملکت شست دست / به پهلو ز رفت و در خون نشست
رخ آورده روزش بنجه زوال / از او سایه مانده آن هم خیال
همون چو از خون دل دم زدی / به اشک آب بر آتش غم زدی
چو یکچند بگذشت او هم برفت / دمی برکشید و بیکدم برفت
جهان را فدای جهانگیر کرد / رفت از جهان با دلی زرد زرد
ملک را چو جان در جهان شد ز دست / جهانگیر بر تخت شاهی نشست
ز انصاف و عدلش همه یاد کرد / برسم پدر عالم آباد کرد

چنین است آیین گردان سپهر — که کامش بود کینه و گاه مهر

وفاداری کند در جهان گر کسی — که باشد جهان را جهانجو بسی

گهی سور و گاهی دران ماتمست — مقیم از پی شادمانی غمست

چو خواجو گر از خواجگی گنج برد — شود شاه گردون ز ترتیب شب

گفتار در ختم کتاب و خاتمهٔ این خطاب

فلک باد عنبر نسیم سحر — که بر خاک گرمانش آمد گذر

خوشا وقت آن مرغ دستان سرای — که باشد درین بیشه آرام جای

ز من تا چه آمد که چرخ بلند — از آن آشیانم برینجا فکند

ببغداد بهر چه سازم وطن — که ناید بجز دجله در چشم من

نباشد عجب گر بدان شوری — بود چرخ گردنده ام مشتری

اگر ... طواف از گدایی کنی — بمعنی دم از پادشاهی زنی

من ... دم عزت ملاک — برسم غریبان نهم سر بخاک

ولیکن ... بر مرگ من — ننالد کسی غیر چنگ زن

بآب خرابات غسلم کنید — قدح بر سر تربتم بشکنید

پس آنگه بر دوش مستان نهید — به پهلوی خمخانه دفنم کنید

مریزید بر خاک من جز شراب — بسازید از چوب من چنگ و رباب

که تا در تنم یک نفس باقیست — دلم در پی مطرب و ساقیست

تو تیم در طربخانه بیخودی — میی در کش از ساغر بیخودی

ز مستی اگر عاقلی رخ متاب — که سلطان نجوید خراج از خراب

شبی خواه و شمعی و کاشانه — بتی جوی و پیمانی و پیمانه

ورت دل بگیرد ز خلوت سرای — بدین بوستان لاله زار ادای

چنین گلشنی همچو خرم بهشت — پر از گلعذاران حور سرشت

همه دلفروزان روشن گهر — پر از جنبش باد از کاشغر

عروسان سیمین بناگوش کر — سمن عارضان گل ...

نظر کن درین صورت دلنواز — که ماهیست دریا ...

ز شعری که شعریست تابان چو مهر — ز معنی که طاقت ... سپهر

بت برنیان پوش وحی سرشت — معنبر خط ... سرشت

ز کلکش نی خامه پر شکرست — ز بحرش شبهی پر از گوهرست

زلالیست از چشمهٔ آب گل | نهالیست از گلشن جان و دل
بیان معنی اوستایش خوان | اصول کلام آتشین زبان

ز ... شاخ از نوبهار بی بار | ز نوبهارش چمن بلبل ...

زوده بحر او موج آب حیات | سوادش همه عین آب نجات
تو این بیت شمار امین سری | که بیت اللّست از نکو بنگری

... این نکته چه سینه و زبان | ... خال سینه و جان

... زان عالم آورده‌ام | درین عالم این میوه پرورده‌ام

... | ... زبان ... بوی ...